الله ...

حفوق به معناى چوكن

غالسك به معناى چه كوچه

پالوعه به معناى ادن خانه قيفلى

بولوغتى بوستانده عمرك الالهي يكيلر الادفره اودى

| | | | |
|---|---|---|---|
| غالسكه به معناى چه كوچ | شونعت به ناى به رامز | پالوعه به معناى ادن خانه قيغى | |
| زبواره به معناى تخنق | طاماما به معناى حيله | حفوق به معناى چوكن | تحكه به معناى غالب |

شعف

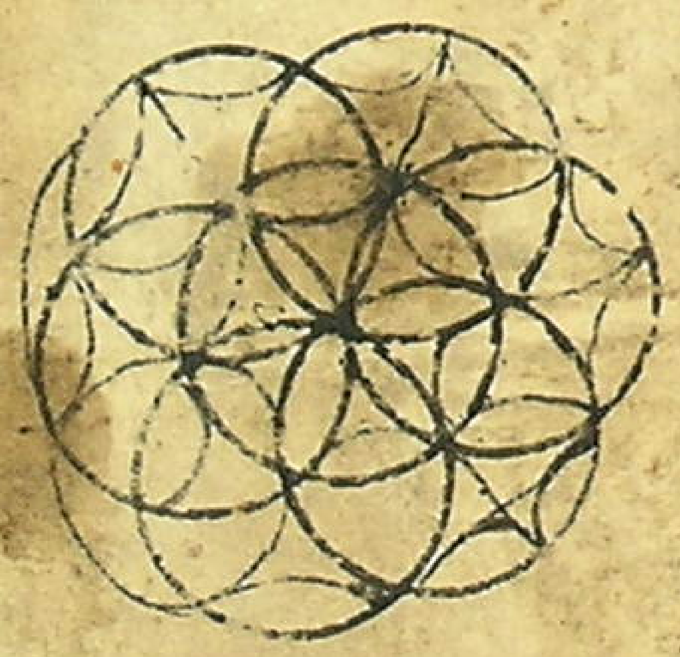

١٠ محبوب قاسم

HACI MAHMUD EFENDİ
Vakıf ...
T.C. ...
Cism: Hacı Mahmud Ef.
3443

کتاب یوسف و زلیخا مولوی جامی

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا
بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبانم را سخن سنج

گشادی نافهٔ طبعم را ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

به نظم خامه را مشکین زبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن [illegible] جامی نماندست
وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه
نی یابم صدای زان ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه ها کردند و رفتند

نبینم چند زین بزم و خامی
که باشد برکشش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

[illegible]

به نام آنکه نامش حرز جانهاست
ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد راز و نمود دم بدم رونما
هزاران نکته با یک چون [illegible]



پی آن موز باز اشانه کرده
ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا
توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم
زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر
فراز چار دیوار عناصر

نیاف غنچه گل را نافه پیوند
ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری
قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی
به پستی افکنی هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران
رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری
کند خار و سمن را آبیاری

بکان جود او باد خزانی
کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پرشکر کام شگرفان
ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست
که در هر ذره از وی نوریابست

گر از خورشید وصه دارد نهان روی
فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

نه ما زان منت هستی برآمد
که هست و هستی و هستی ده اوند

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد ره بپای وهم و ادراک

فرود آییم یا بالا شتابیم
ز حکمتش ذرهٔ بیرون نیابیم

منزه او آتش از چونی و چندی
مبرا تر ز پستی و بلندی

ز همچونیش چون خندها هست
بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رایی
طلب در راه او بی دست و پایی

اگر نشد بلطف خود قدم پیش
شود زود دوری مادم بدم بیش

همه خیره ز صد حیثیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

فلک سرگشته از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

نهان [illegible] که ماشقی هوسناک
کنیم آینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

[illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی

توی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چو از آن آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سررشتهٔ دولت گسسته

جنبان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راهشان فرسودگی نی / میان را در دو بار آسودگی نی

چه داند کس که چندین دهچه کارند / همه تن رو شده رو در که دارند

بهر دم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی پندار بی آری

چو بلبل آشیا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن

قلم بر وهم و ترک هر شکی کن / رخ و جهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی خوان و یکی گوی / یکی خواه و یکی دان و یکی جوی

ز هر ذره بود رویی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی / که باید نقشها را نقشبندی



بلوحی کز هزاران حرف پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشتست / که آنرا دست دانایی سرشتست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نهٔ مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر دار / قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کزان کس را گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت / وز و جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم هستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم / بنا فرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت

بران نور از تو گیرم پوششی نیست / چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست

ز نا کوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست / ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

دران تنگی که ما باشیم واهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

ازان ره خوان سوی درگاه ما را / [illegible] ره بدان همراه ما را

من آن مرغم که دامم دانهٔ تست / فسون وحشتم افسانهٔ تست
توئی کاسباب کارم ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق سجودم سر بلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم راندی کز خود کشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمهٔ خویش در دهانم
نه بر دندان ازان کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده / زتلخی رستهٔ شیرین کاریم ده
ببد گفتن زبان من مگردان / زبان من زبان من مگردان
زکلکم گر جهد حرف خطایی / گزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بران حرف خطا کش / چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهیم وفا پروردهٔ تو / زآب و گل برون آوردهٔ تو
سرم هست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل
بگلی کان پای من گیرد بکویت / ازان گل به که نبود رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
ببین بند پستهٔ یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرور و صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بروی از خار / نیابد با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون نیست / هزاران بار ازان فضلت فزون نیست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد گناهم / توانی شستن از چشم پر آبم
بهر کلوخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده

4

خیال روی او از دیده شویم / ازان روا اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در بی آبیم کرد / سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت / همین بس آبرویم در قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی / رسان از من به پیغمبر درودی

## نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت / زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد / ازان سر حلقهٔ فلک و ملک شد
تواند شد ز سر حالش آگه / خرد با جمله دانش حاش لله
درین دیر مسدس زوست روشن / مثمن روزنی از هشت گلشن
چو پای آراست از خلخال دالش / سر دین پروران شد پایمالش
چه نامست این که در دیوان هستی / برو نگرفته نامی پیش دستی
زبانم چون زوی حرفی سرآید / دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام اینست نام او چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر وی است از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از وی نشانی یافت کاتش / برو شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدمش مژده گویی / کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جانش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زرخریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ یحیی العظامی
ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چرخ آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت / زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه / جمل را ساخت شست او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه به انگشت
نبودش خط ولی زد خط بتعجیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد / جهان از سایهٔ سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین چون سایه دارش / پدید افتاد در پا سایه وارش
بسنگ ار دست دشمن لعل او خست / بعشتی ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از دُر حقه پُر / شد از خون دُرج مرجان حقهٔ دُر
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دی از چار یارش
کجا در راه دین کار آزمایی / که تا یابد بهر دایی دوایی
دوای جان جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

## در معراج وی که از اعتاب رفیع الدرجات سایه‌البیت و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرشیانه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره‌اش جعد حور / بیاض غره‌اش نور علی نور



نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسمار ثوابت چرخ سیار / ببسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان ازو لب / گریزان روز محنت زو شبا شب
درین شب آن چراغ چشم بینش / سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای اُم‌هانی
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک روتر ازین طاووس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بی خواب به بخت
پسیج راه عشرت کردم اینک / براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش بادپایی / پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل هیولی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او کشوده / نه از پا لی رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی
گوشش پابستی آخر بهر خوردن / گرفتی شغل آن گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش / ندیده رنجی از کس پشت زینش
از آن دولت سرا آن خواجهٔ دین / خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون صدا ده / که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار / ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور گاه سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه    چو هاله حلقه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی    برآمد انگهش نام غلامی
وز آنجا شد ببالا تو سبک خیز    عطارد را بفرق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ    بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین کلابه    چهارم جو خوش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام    گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاندند از لعل لب بر مشتری در    شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین بسودش    زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن    ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند    بنظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر    چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سر در دلو پایش    چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عنبره اندیش    بپای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست    ز پر بیدن پر جبریل شد سست
بتدبیرش سرافیل از کمین جست    ز رفرف حجله آیین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش    گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت    علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی بر دمید ازین دهلیز پست    بدان درگاه والا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر رهانید    مکانرا مرکب از تنگی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز    که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست    وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک    ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
بدید آنچ از حد دیدن برون بود    مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

ز چندی گنبد آنجا و نه چونی    فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی نی به آواز    معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از آن کام و زبان را    نه همراهی بد و نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت    ز حرفش دست کوته کرد انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ    سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن    زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای    وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم    سخن را ختم کن والله اعلم

## لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم    ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی    ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز    چو نرگس چند خواب از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی    که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان    ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه    بسر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را    فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن    شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند    چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه    بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را    بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم    فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی    کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم    بدیده گردی از کویت کشیدیم

| | |
|---|---|
| بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم | چراغ از جان پروانه کردیم |
| بگرد روضات گشتیم گستاخ | دلی چون پنجره سوراخ سوراخ |
| زدیم از اشک ابر چشم بی خواب | حریم آستان روضات آب |
| گهی رفتیم ازان ساحت غباری | گهی چیدیم از و خاشاک و خاری |
| ازان نور سواد دیده دادیم | وزین بر ریش دل مرهم نهادیم |
| بسوی منبرت ره بر گرفتیم | زچهره پایه اش در زر گرفتیم |
| زمحرابت بسجده گاه جستیم | قدمگاهت بخون دیده شستیم |
| بپای هر ستون قد راست کردیم | مقام راستان درخواست کردیم |
| زداغ آرزویت با دل خوش | زدیم از دل بهر قندیل آتش |
| کنون گر تن نه خاک آن حریم است | بحمد الله که جان آنجا مقیم است |
| بخود درمانده ایم از نفس خود رای | ببین درماندهٔ چند و ببخشای |
| اگر بود چو لطفت دستیاری | زدست ما نیاید هیچ کاری |
| قضا می افکند از راه ما را | خدا را از خدا درخواه ما را |
| که بخشد از یقین اول حیاتی | دهد آنگه بکار دین ثباتی |
| چو هول روز رستاخیز خیزد | بآتش آب روی ما نریزد |
| کند با این همه گمراهی ما | ترا اذن شفاعت خواهی ما |
| چو چوگان سر فگنده آوری روی | بمیدان شفاعت امتی گوی |
| بحسن اهتمامت کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی |

| | |
|---|---|
| کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجهٔ ماست |
| کسی چون او بلوح ارجمندان | نزد نقش بدیع نقشبندان |

چو

| | |
|---|---|
| چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد |
| بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد | ببرکو خرقهٔ بودش قبا کرد |
| ز درویشیش هرکس را نشانست | ردای خواجگی در پاکشانست |
| جهان باشد بخشش کشت زاری | نمیخواهد دران جز کشت کاری |
| ازان دانه کزان آدم بناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام |
| بهر ارش مزرعه در زیر کشتست | که زاد رفتن راه بهشتست |
| درین مزرع فشاند تخم و دانه | دران عالم نهد انبار خانه |
| زمین با همتش یک مشت خاکست | ز مشت خاکش اندر ره چه باکست |
| زمشتی خاک کاندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند |
| اگر قیصر وگر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است |
| بهرجا افکند طرح زراعت | برسم گاوها دارد قناعت |
| اگر افتد قبول همتش منت | شود گاو زمین و آسمان جفت |
| بخرمن کوبی او فضل بیچون | ز ثور آورده گاو از چرخ گردون |
| فلک را بین کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه |
| بدهقانیش چون داری مسلم | بدان ماند که گویی روح اعظم |
| که گر حال مرکب یا بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است |
| گیاهی بهره ور شد از نوالش | ز قوت فعل آمد بکمالش |
| بکمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذم وی این تحسین چه باشد |
| مقام خواجه برتر از گمانست | برون از حد تقریر زبانست |
| دلش بحریست زاسرار الهی | ازو یک قطره از مه تا بماهی |
| بجنبش چون درآید بحر ذخار | بجنبش قطره چون آید پدیدار |
| چو بندند واقف دیده بر هم | ببندد دیدهٔ دل از دو عالم |
| [illegible] پیوند که در قید یکی بست | وزو در تنگنای اندکی بست |

دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کابر و یم هستند از آن کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهانرا کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیابد روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند نطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شب گردی چو یابد گرگ نالش / نهد از دنبهٔ میشش کرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشهٔ پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل کشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بداندیشان بی باک / بود ز اندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از ورع پرهیز / که در طشت زر او ننگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بر پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانرا تاج سر نام بدیعش
ز دانش آن عجم از وی مشرف / بتعریف عرب بادا معرف
جهانرا تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی

نموده روی در بالا و پست اوست / اگر بسیار اگر کم هرچه هست اوست
کند در هستی او خویش را کم / نبندد از دوی چشم تو توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند / دل و جان بستهٔ فتراک اویند
همه پر مایه از سرمایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
سنین عمر او از ملک کیش / به پیشش باد زاد و از فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نابیش / مفضل دار اخلاق کرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود / بهم مخفی رسوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد / در آن نور قدم مشهودشان باد

## در مدح سلطانی که موجب مدح السلطان بستر الامان
## مدحش او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره در چشم روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی از و یافت / ببینایی توانایی از و یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی تیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از هر انگشت

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
فلک چون دید جاه و احترامش
همی کرد آرزوی نقش نامش
درین میدان که بادا خالی از درد
فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
دلش چون نام دایم پر فرح باد

## در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای نغمت معشوقی از آنجاست و اگر ناله محنت عاشقی است هم از آنجا

دران خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوی دور
ز گفت و گوی مایی و توی دور
جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت
قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست
ز پرده خوبرو در تنگ خویست
نکورو تاب مستوری ندارد
ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ئی بنمود رویی
بهر جا خاست ازوی گفت و گویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوح‌خوانان سبوح گویان
شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک
برامد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند و گر نی عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی و از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده
ازو سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه‌آرا
تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد
زبانی در زبان‌دانی ندارد
همان بهتر که اندر عشق پیچیم
که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

## نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز نظم کتاب بآن پیوستن

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست
تنی بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم رو بتاب و در غم عشق
که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست
جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کازاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خود پرستی

زیاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند زیشان نه نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش بیکو که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست
که آن بهر حقیقت کارسازیست

ز لوح اول الف بی تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشق از جای
برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعه معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده
بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهادست
ز خون خواری عشقم شیر دادست

اگر



اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را
نهادم رسم نو سحر آوری را

برآنم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوه تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل را رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جای رسانم
که بنوازد با حسنت آسمانم

## دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بآن پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است
سخن نوباوه بستان عشق است

خود را کار و باری چون سخن نیست
جهان را یادگاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نوی کهن زاد
چنین گوید سخن دان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحه هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
کشاد از چشمه اش فواره جود

جهان پاشان که در بالا نشستند
ز جوششهای آن فواره هستند

چو زان جوشش کند لب نکته رانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان
برون آید ز گلزارش خرامان

گذاره بر در دروازه گوشش
فتد از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ
در آرد دل ببر چون غنچه تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد
که از دیده غم اندوه بارد

از او خندد لب اندوه مندان | وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم از وی | معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل کبری ساخت برم | به پیرافشانی اکنون شغل کبرم
دهم از دل برون راز نهان را | بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکر خا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند | با حسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند | وگر خود گوی آنرا راست همانند
سخن را زیوری چون راستی نیست | جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستین از صدق دم زد | ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی | نگیرد زان چراغ وی فروغی
چو ادوزی بقد زشت دیبا | که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت و زیبایی نیابد | وی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی بدانند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد

درین

درین نامه سخن رانم ز هر یک | نگارم گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کزینسان فرج سازم | ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان بر روی من پشت | نساید خامه وش بر حرفم انگشت
بدور او در اگر بیند خطایی | نیارد بر سر من ماجرایی
نبندد وسع در اصلاح کوشد | وگر اصلاح نتواند بپوشد

## داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را عرضه دادند
صفوف انبیا یک جا کم و بیش | ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای | نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی | بتاج و شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق | بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه | نه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم | چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش | فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون | ز حد عقل و فکرت بیش بیرون
بپوشانش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها برکشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل — فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
بر و این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست — فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست
گذروی ترا آیینه داری — ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم — ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبرانرا — دو بخش او را یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان درج ار گشاید — خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینهٔ خویش — صفا بخشش از دل بی کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن گردش خبردار — بپیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

## نهال حال یوسفی را از بهارستان بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی — زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست — ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی — بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم — نگیرد رونق بازار انجم

ز

زمستان از چمن بار ار ببندد — ز تأثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست — بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی شد گرد آغاز ادریس — درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی — بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح — شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از آفاق — موفق شد بدان انفاق اسحق
ازین هامون شد او راه عدم کوب — زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد — ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند — فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش — در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت — ولی یوسف دگر زانش بیش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست — قبای نازک اندامی بر و چست
بر آمد اختری از برج اسحق — ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب — ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان — وزو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود دهده مادرش را — ز شیر خویشتن شکر دهش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام ز مهرش در نواله
گرامی دری از بحر کرمی — ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آموخت — لبش رسم شکر گفتاری آموخت
دل عمه بمهرش شد چنان بند — که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود    بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت    زهر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت    بکه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز    به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای کز مهر ورزی    بزقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف    خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش    بمحراب نیاز من فرستش
زیعقوب این سخن خواهر چو بشنید    ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیلهٔ ساز    که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحق بودش یک کمر بند    ز خدمت سوده در راه خداوند
کمر بندی که هر دستش که بستی    ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد    میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش    که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد    وزان پس در میان آوازه در داد
که گشتست آن کمر بند از میان گم    گرفتی هر کسی را زان تو هم
بزیر جامه جست و جوی کردی    پس انکه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد    کمر را از میانش جست بگشاد
دران ایام هر کس اهل دین بود    برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزد هر که گشتی پای گیرش    گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر این بهانه    چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروی‌اش چشم روشن شاد بنشست    پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم    ز دیدارش نبستی دیده بر هم
همیش رو چو یوسف قبله یافت    ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود سر کاری که بودش    بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روشن راحت اندوز    بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کزان سان مه بتابد    اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود    که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی    ازو کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی    مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه می گویم چه جای آفتابست    که رخشان چشمه‌اش اینجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون    سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام    بی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت    وگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود    بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی    گرفتار خیالش شد بخوابی
جو بد دوران غم عشق آورد زا    ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

## در بیان صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از ان درگذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج    که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بنا موس    همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او    نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی    ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند    ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت    که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی    فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش    کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فزود آیم چو مویش
شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

نهالش گلی ز رحمت آفریده
ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده
ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان
ازو تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشکافی کرده شانه
نهاده فرق نازک درمیانه

ز فرق او دو نیم نافه را دل
وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای
فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن ساز
ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک درس کمالش کرده تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقهٔ میم
الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهانرا
یکی ده کرده آشوب جهانرا

شده سینش عیان از لعل خندان
کشیده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه
درو گلها شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکاتست
درو چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب ار دانا برد راه
بود گرد آمده رشحی ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاهست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آورندش آهوان باج

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور
حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدشان نبسوده گستاخ

ز

ز بازو گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر
دل پاکان عالم از دعا پُر

پری رویان بجان کرده پسندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران و تاج دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده ز انگشتان قلمها
زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه
ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی برو از موی بیمی

نبارستی کمر از موی بستن
کز آن مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده
چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زرین پس خمش شو
بیا وین سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چونست
بنای حسن را سیمین ستونست

بنام ایزد بود گلدستهٔ نور
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو
درآمد از ادب پیشش بزانو

ازان آیینه هم زانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چابک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق گردیش جای … شدی پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم … که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن پری کرد … که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت … که در هر یک خراج کشوری داشت
در لعلش که بود آویزهٔ گوش … همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسیختش گوهر ز گردن … شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود … هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی باره را دست … که یارستی بدستانش برو بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد … که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی … بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ آیین خرامی … ز زرکش جامهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو … نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دوباره سر نسوده … چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی … بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را … که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی … پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده … بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته … نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را … نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی … سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خردسالان … بصحن خانه در رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار … نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی … وزان غم خاطرش آزاد بودی





کش از ایام بر گردن چه آید … وزین شبهای آبستن چه زاید

### در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشتهٔ عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی … نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده … حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره … نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را … زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم … دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده … ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری … چو حارس دیده شکل کوکناری
ببیداری نمانده دیگرش تاب … خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب … هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یاحی … فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن بلبها شکر ناب … شده بر نرگسش شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل … تنش داده ببستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته … بگل بستر حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده … ولی چشمی دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی … چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور … بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش … گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد … بآزادی غلامش سرو آزاد
ز عنبر آویخته زلف چو زنجیر … خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مه قوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایبان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
ز گلگل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق دُرّش از لعل دُرافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بحذه از ثریا نور میریخت / نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق
ز گل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعدش بازو توانگر / ز بی‌سیمی میانش چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / ببکد بیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / کمند مورشتهٔ جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / زخواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بند کی بست
برویش دید شکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدان سان سیب آسان کی توان دید
نام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا زان زلیخایی رمیده / ازان معنی بصورت آرمیده

ازان

ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل بسوی صورت گراید
ببین واند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرقهٔ دریای نوالش / نیاید یاد ازین دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری مر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن وان خیال شبانه غنچه‌وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / لحاف غنچه از گل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشیی بود / ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع برزده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دامنش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می داشت / ولی پیوسته دل با یار می داشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است / ز جنبش و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / دگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشق بازان / شب آمد راز دار عشق بازان
از آن بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز تار نغمهٔ جان کاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیشش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است / وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم زمین بخواب مانده / ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع مردمان را / بشست از گریه چشم خون فشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب / گلوی خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد / ببستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی ازین آیین نگشتی

## از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره حیرت بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر / سپر داری نباشد کار تدبیر
چو ساز در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش است از نکته دان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می داشت / بسینه تخم غم پوشیده می کاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی / همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می کرد / بگردون دود آهش راه می کرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
گه از روز و شب بی خواب و بی خورد / گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانستی همه گر هیچ باغی / ز روید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند / خط آشفتگی بر روی کشیدند

ولی روشن نشد آنرا سبب چیست — قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست — همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی — ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است — دلش بی شک بزیر بار عشق است
ولی کس را ببیداری ندیده — ز خوابش گوی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر یک خیالی — همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد — سخن بر هیچ جز آخر نمی شد
از آن جمله فسونگر دایهٔ داشت — که از افسونگری سرمایهٔ داشت
براه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی — نگاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا — ز فرقت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گردت طوطی جانم تذروی
منی از بحر وفا آن جویبارم — که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز منی بودم که دیدم — بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت — گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز — ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذی از شیر دادم شکرت را — بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم ز دوشش بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوزت دست نگسسته ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم — بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو خسبیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم — بدان صدقت پرستارم که بودم
بگو آخر درین کارت که انداخت — که بود اینسان خو و بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی — چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است زینسان — دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست — زوال جاه شاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان ذاتش سرشته
بتسبیح و دعا خوانم خبانش — که آدم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه بیشه — عزایم خوانم کار است و پیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه ره در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدیدست — در آن گنج ناپیدا کلیدست
چگویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینست عیشش تلخ کامی — که میداند ز کام خویش ناکامی
ز دوری گر چه باشد تلخ کامش — کند باری زبان شیرین ز نامش

چو

زبان بگشاد آنکه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیدارش داد / ز بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره‌سازیش حیران فرو ماند
ولی این حرف نقش سر خیالست / گنا دانسته را جستن محالست
وادی راز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / با صلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاین تنها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بهر دم صورت زیبا نمایند / که تا بروی در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکل دلارا
تهی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله گر و زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بد ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدین سان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
ولی تدبیر کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
وان نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم تر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

## خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و در ورطهٔ جنون کشیدن

خوشا آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوشش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود کاهی بر کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می کاست ماهی / پس از ماهی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / که جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / تجلی می کند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید بارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده ببستر / درآمد از روی جانش از در
همان صورت که زد اول بر وراه / درآمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباییش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نورا فریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان بهتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
زروی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان نهد موبمویت بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفت از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق و مهر و وفای من نگه دار / به بی جفتی رضای من نگه دار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / مپنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست خیال از خواب برخاست / جگر پرسوز و جان پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودای که بودش / ز صد بگذشت غوغای که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همیزد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت برخاک
گهی از مهر رویش روی می کند / گهی بر یاد زلفش موی می کند
پرستاران بهر سو پیش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر



وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سروش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر سوی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهرسنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زد بر دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم درین عالم بسندست
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نماندست / بهیچ آمد شدن رایی نماندست
به این بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش برو گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود چشم سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم که فتد بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

| | |
|---|---|
| ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد تا که بر نشانه |
| فتاد از زخم او در سینه اش چاک | چو صید زخم ناک افتاد بر خاک |
| ببیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز |
| بافسون دل دیوانهٔ خویش | ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش |
| گهی در گریه که در خنده می شد | گهی می مرد و گاهی زنده می شد |
| همی شد هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی |

## بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

| | |
|---|---|
| بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ |
| گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی |
| چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند |
| وگر زان زلف بندی بر گشایی | چراغ عقل یابد روشنایی |
| زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش | بغم همزاد و با محنت هم آغوش |
| ز جام درد دُرد آشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد |
| کشید از مقنعه موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر |
| بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین از اشک گلزار ارم کرد |
| ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد سا ز خویش زبانی |
| شد از غمگین دل خود غصه پرداز | بیار خویش کرد این قصه آغاز |
| که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روز کارم |
| غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی |
| ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد |
| بکام خویش میکردم شکر خند | کنون در بندم از تو چون نی قند |



| | |
|---|---|
| چو عمری بس که خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون |
| نمی گویم که در حشمت عزیزم | نه آخر مرتبه کمتر کنیزم |
| چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی |
| مبادا کس بخون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من |
| دل مادر ز بد پیوندیم تنگ | پدر را آید از فرزندیم ننگ |
| پرستاران مرا بدرود کردند | بتنهاییم غم فرسود کردند |
| زدی آتش بجان چون من خسی را | نسوزد کس بدینسان بی کسی را |
| بدان مقصود جان و دل خطابش | بدینسان بود تا بربود خوابش |
| چو چشمش مست گشت از ساغر خواب | بخواهش آمد آن غارتگر خواب |
| بشکلی خوبتر از هر چه گوییم | ندانم بعد ازین دیگر چه گوییم |
| بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت |
| که ای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده |
| بپاکی کاینچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت |
| که اندوه مرا کوتاهی ده | ز نام و شهر خویش آگاهی ده |
| بگفتا گر بدین کارت تمام است | عزیز مصرم و مصرم مقام است |
| بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داد عز و جاه مصرم |
| زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت |
| رسیدش باز از آن گفتار چون نوش | بتن زور و بجان صبر و بدل هوش |
| از آن خوابی که دید از بخت بیدار | اگر چه خفت مجنون خاست هشیار |
| خبر زان مه که در دل جوششش آورد | دگر باره بعقل و هوشش آورد |
| کنیزاند از هر سو داد آواز | که ای با من درین اندوه دمساز |
| پدر را مژدهٔ دولت رسانید | دلش را ز آتش محنت رهانید |
| که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد ز آب رفته جوی من باز |

بیا بردار بند زر ز سیمم  که بود از جنون من بعد بیم
چو مدخل سیم را در بند مگذار  بدست خود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش  باستقبال آن رفت از سر هوش
بدسیم عاشق اول ترک خود کرد  وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را  رهانید از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند  بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز  بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند  همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی  چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی  ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز  شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام  که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای  درافتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی  نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش  سخن از یار راندی وز دیارش
بآن گفتار خوش بودی سخن گوش  وگرنی بودی از گفتار خاموش

## آمدن رسولان پادشاهان اطراف [illegible] بخواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن وی از ایشان

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش  جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی  شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود  بهر خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری  بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست  بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم  چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره دررسیدند  بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت  یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست  ز شاهی خواستگاری نشانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور  بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش  بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام  دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ  غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی  همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد  ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که یا اینان ز مصر آیا کسی هست  که عشق مصریانم پشت بشکست
نسیمی گرد بار مصر خیزد  که در چشم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد است صد بار  که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند  پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل  ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران  بتخت شهریاری تاج داران
بدل داغ تمنای تو دارند  بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما به امید قبولی  رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت  ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل  ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود  ببوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن بجایی  بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه ها پی در پی آورد  ولی از مصریان دم بر نیاورد

سموم عشق مصریانم بشکست دل
ز مصر ای قاصد یعقوب دم کن

زلیخا دید کز مصر و دیارش    نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست    زغم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت    ز دل خونابه می بارید و می گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد    و گر می زاد کس شیرم نمی داد
ندانم بر چه طالع زاده ام من    بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی    که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد    بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری    چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز    ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک    ز بیداد تو جان بسپردم اینک
و گر خواهی مرا در رنج و اندوه    نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد    بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است    اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه    و گر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد    وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو    دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی    ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان    که من باشم یکی دیگر از ایشان
فغان و درد آن روز تا شب    درونی غنچه وار از خون لبالب    بصدافغان
سرشک از دیده نمناک میریخت    بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش    ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را ز خلعتهای شاهی    اجازت داد لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند    زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان    که باشد دست دست پیش دستان
زبان دو سر را به زین مثل نیست    که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند    ز پیشش باد در کف باز گشتند

## فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بروی و قبول کردن وی او را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ    ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سفیدی    بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید    علاج خسته جانش اندران دید
که دانایی براه مصر پوید    علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او    زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد    بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش    برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه    ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون    عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست    که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او    ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر    ز اختر در شرف پرتو فکن تر
گهی پوشیده رخ مه را نظاره    که نرسد بلندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش    بجز شانه کسی نبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر    که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان    نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت    نسوده بر لبش پشت انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده    که پیراهن بیدنامی دریده

ز نرگس حسن او پوشیده رخسار … که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه … که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد … که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده … ولی صد شور از و بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان او یند … خراب لطف ناگاهان او یند
سرافرازان ز حد روم تا شام … همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر بهر کس … هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم … شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است … برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست … هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند … برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی … فرستیمش به آن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی … بود خدمتگر او خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود … کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم … که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک … سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری … کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم … چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار … کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پا و ز دیده نعلین … شوم سویش روان بالراس والعین
ولی باشاه مصر آن کان فرهنگ … چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم … ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد … گمان نخوت از من دور دارد

اگر

اگر گوید برای حق گذاری … روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان … صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی … مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند … ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته … بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور … چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل گشاده … مقوس طاقها بر مه نهاده
ز سر گوهر بخود بر بسته زیور … نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید … ز ارکان ریاست هرچه شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند … بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید … بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی … ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست … به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد … نگنجد در شماره گر شمارد
بزر مشتش خلعت فرخنده بختان … بود افزونتر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان … بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست … خوش آن کس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خورای خوانت افتاد … بزودی پیش تو خواهد فرستاد

## نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند … که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش … تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

| | |
|---|---|
| گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد بپرواز |
| زخوابی بندها بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد |
| بهی بر جا نشاطی یا ملالیست | بگیتی در زخوابی یا خیالیست |
| خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت | سبکبار از چنین گرداب بگذشت |
| زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بترتیب جهاز او عنان تافت |
| مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت رومی و روسی |
| همه غنچه دهان و نار پستان | عذار و بر گلستان بر گلستان |
| نهاده عقد گوهر بنا گوشن | کشیده قوس مشکین گوش تا گوش |
| چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ وسمه پاک عارض غازه |
| نغوله بسته بر لاله ز عنبر | زگوش آویزه کرده لؤلؤ تر |
| هزار امرد غلام فتنه انگیز | بعشوه جان ستان و غمزه خونریز |
| کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده |
| ز اطراف کله سر تا بکاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل |
| ببر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ |
| کمرهای مرصع بسته بر موی | بموی آویخته صد دل ز هر سوی |
| هزار اسب نکو شکل خوش اندام | بگاه پویه تند و وقت زین رام |
| زگوی بیش چوگان تیزدوتر | ز آب روی سبزه نرم رو تر |
| اگر سایه فکندی تازیانه | برون جستی زمیدان زمانه |
| چو وحشی گور در صحرا تک آور | چو آبی مرغ در دریا شناور |
| شکن در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افکنده از دم |
| بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون |
| هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته پشت و کوه کوهان |
| ببینها کوه اما بی ستون نی | ز راه باد رفتاری برون نی |





| | |
|---|---|
| چو زهاد قناعت کوش کم خوار | چو اصحاب تحمل باربردار |
| بریده صد بیابان بر تو گل | چریده خار را چون سنبل و گل |
| زشوق ره روی بیخواب خوردان | بر آهنگ حدی صحرا نوردان |
| ز انواع نفایس صد شتروار | خراج کشوری بر هر شتر بار |
| دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی |
| دو صد درج از گهرهای درخشان | ز یاقوت و در و لعل بدخشان |
| دو صد طبله پر از مشک تتاری | همه از عنبر و عود قماری |
| بهر جا ساربان منزل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد |
| مرتب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله آسا |
| مقطع خانه از صندل و عود | موصل لوحهای وی زراندود |
| مرصع سقف او چون چتر جمشید | زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید |
| برون او درون او همه پر | ز مسمار زر و آویزهٔ در |
| فرو هشته بدو زربفت دیبا | برنگ دلپذیر و نقش زیبا |
| زلیخا را در آن حجله نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند |
| بهشت باد پایان آن عماری | روان شد چون گل از باد بهاری |
| هزاران سرو و شمشاد و صنوبر | سمن بوی و سمن روی و سمن بر |
| روان گشتند گوی نوبهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری |
| بهر منزل که شد جای آن صنم را | خجالت داد بستان ارم را |
| غلامان مست جولان در تک و تاز | کنیزان جلوه گر از هودج ناز |
| فکنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی |
| کشیده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری |
| ز یکسو دلبری و عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز و عشق بازی |
| هزاران عاشق و معشوق درکار | بهر جا صد متاع و صد خریدار |

برون دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دل از محنت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست / ازان صبح چنین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش / که راند پیش ازیشان محمل خویش
بسوی مصر چون برید سر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سرانگ دولت تیز / گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان از بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و در زر و گوهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو دسته نخل تر از خانهٔ زین
کنیزانی همه هر هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته اوتارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تاب غم جانرا امان داده / ره آورده کمانچه نغمه زه

در افکنده

در افکنده دف این آوازه از دوست / کز و در دست ره کوبان بود پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
چو ره چون یکدو سه منزل بریدند / بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بیکناره / بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد ازیشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر می نمودش
چه از زرین کلاهان کمر بند / چه از شیرین وشاقان شکرخند
چه از اسپان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی حورا بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بنود اعزم ره را نامزد کرد / وزان پس رو بخرگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنکس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت محبتش کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / بی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند / برد آخر ز نومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامش از دور / کند خاطر بنا کامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش / که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / پی هوشش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم حضرکی تنگ
زلیخا کرد ازان چشمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر تا برده دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم / زبیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت بستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل و ثمرها خار برداد / فشاندم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهانی از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / زتاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / زبی زادی بزیر بار اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر نی رای درنگم



زناکه چشم خون آغشتهٔ من / خیالی بیند از گم گشتهٔ من
گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم / برد گه تا حضیض و گه بر اوجم
زناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا بدیری زاریی داشت / زنوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید روی زرد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز / سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود او بی حاصلی نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت / کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / زموم آهن نیاید کار الماس
چو از خار تیزش داد سوزن / بسان گرد نجار انجا افکن

چو باشد آستین از دست خالی
نیابد زاستینش خنجر کالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
بشکر از سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بی غم نمیزد
ز غم می سوخت اما دم نمیزد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

## در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بر شکستند
سیاهی شب محمل بستند

شد از رخشانی آن درفشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاووس

عزیز آمد بعز شهریاری
نشاند از خیمه را در عماری

سپه را از پس و پیش چپ و راست
بآیینی که می بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیکبختان
بهاشد سایه ور زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه
نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلکها را طبق پر دشت را صحن

ز بس رفتار گرز اسب و شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سو از تک و پوی
هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری
هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین را کرده ریش اسب از سم خویش
کف پای شتر مرهم بران ریش



پی مست آهوان زین نشیمن
سهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه
که شد زینسان بتی بانوی خانه

زلیخا تنگدل اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخواب ای دل ربودی
بپنداری هزارم غم فزودی

گه از دیو انگهی بندم نهادی
گه از فرز انگهی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
زخان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی
فزون کردی بران درد غریبی

چو باشد جان گدازی چاره سازیت
معاذالله چه باشد جان گدازیت

منه در ره دگر دام فریبم
میفکن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده کزین پس کام یابی
وزان آرام جان آرام یابی

ازین وعده بغایت شادمانم
ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت
که آن برداشت را آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره دانان بتعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره یا پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری
بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر
طبقهای دگر از گوهر و در

گهرریزان بر صاحب نثاران
چو بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس کزها زر و گوهر فشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم / دران ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسپ آتش افکن / ز نعل و لعل بودی سنگ و آهن
همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از درهای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دیبی بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
دران دولت سرا تختی نهاده / ز زیبایی ز هر تختی زیاده
درو برده بسر استاد زر کار / پی گوهر فشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نرسته / ازان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گران سنگ / سرش چون کوه از بار دل تنگ
فشاندندش نثار گوهر انبوه / ولی بود آن ابر و باران اندوه
ز گوهرها که بردی خور ازان رشک / بجنبش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / زیک لختی است گر مایل بتخت است
دران میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود در / کجا باشد دران گنجایی در

## عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تأسف وی بران مدی اللیل والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را دران فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیشش رو عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دلاشوب دلارای / پی خدمتگری ننشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سپید فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
ازان یاری گزو در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی

مدد کن که ای مقصود جانم
بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر کن خویش را نام
عزیزی روزیت باد اسرانجام

بغرقم تاج عزت از عزیزیت
بروی آثار دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم
ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ
چراغ محنت افروزم درین باغ

بیا و مرهم باغ دلم باش
بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم
سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امیدم اکنون زنده مانده
ز دامن گرد نومیدی فشانده

بنوری کز جمالت هر دلم تافت
یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبار است چشمم
بسوی شش جهت چار است چشمم

خوشا وقتی که از راهی بر آیی
ببرج دیده چون ماهی بر آیی

چو دیدار تو بینم مست گردم
بساط هستی خود در نوردم

کنم سررشتهٔ پندار خود گم
شوم از بیخودی در کار خود گم

وا دیگر بجای من نشینی
چو جان آیی بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را
ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم
ترا چون یابم از خود چگویم

سحر کردی بدین گفتار شب را
نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستی کردی آغاز
بر آیینی دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز
شمیم مشک در جیب سمن بیز

تماشا گاه سرو سوسن آرای
ز سنبل جعد مو بر روی گل سای

شاخ از برگ جنبانی جلاجل
شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق
بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه آری
کنی غمدیدگانرا غمگساری



کس از من در جهان غمدیده تر نیست
ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداریی کن
غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزل که نباشد
کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ز در گر خود بود آهن در آیی
چو در بندند از روزن در آیی

ببخشا بر چو من بی راه و رویی
بکن از جانب من جست و جویی

درا در ملک دار شهریاران
برابر تختگاه تاج داران

بهر شهری خبر پرس از مه من
بهر تختی نشان جوی از شه من

گذار افکن بهر باغ و بهاری
قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جوی زین تک و پوی
بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام
بصود نخجیر چون کبک آرام

تماشا کن ز روی او مثالی
بدام آور ز بوی او غزالی

چو گیرد رای رفتن زین دیارت
بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان
بباد او بزن دستش بدامان

وگر بینی براه کاروانی
درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن دلستان را
بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم
گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان
بجولانگاه روز آمد شتابان

دلی پر درد و چشم خونفشان داشت
بباد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز
زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

پرستاران به پیش صف کشیدند
رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه
بجای آورد راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش
بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی
بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه ز آه و ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله

ازان گلگلخ بلاله راز گفتی
ز داغ او نشانها باز گفتی

گهی چون سیل هر وادی بتعجیل
شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش
زدی بر نیل دلق ماتم خویش

بسر می برد ازینسان روزگاری
بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید
که خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم
ز کنعان ماه کنعان را بیاریم

زلیخا با دل امیدوار است
نظر بر شاه راه انتظار است

زحد بگذشت درد انتظارش
دوا بخشیم از وصل یارش

## غاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام را از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت
دل یعقوب را مشعوف خود ساخت

بسان مهرش در دیده بنشست
ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آنسان لطفها پیش
که بر روی رشکشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبز پوشی
زجنبش نیز وجدی پر خروشی

بستاده در مقام استقامت
فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی
بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش
ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزندش دادی خداوند
ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی
بدستش زان عصایی سبز دادی

بجز

بجز یوسف که از تابید بختش
عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید
که با او شاخ چوبی همبر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار زشتم
برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا بپیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی
مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد
عصایی سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده
نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
نیالوده بننگ روغن و رنگ

پیام آورد کین فضل الهیست
ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست
ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست سستی
گران تر آمد از صد چوب دستی

بخود بستند ازان هر یک خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی داد
ولی آخر بشرمندگی داد

## خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره و برا سجده می برند و شنیدن اخوان آن [illegible] حسد ایشان

خوش آن کو بند صورت باز رسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نا بینده دیده
ولی پوشیدهٔ آبینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین
بخنده لعل نوشین کرده شیرین

زشکرخنده آن لعل شکرخند — بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو — چه موجب داشت شکرخندهٔ تو
یکی خوابی بدیدم مهر و مه را — ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند — بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگوی این خواب را زنهار با کس
مباد این خواب را اخوان بدانند — ببیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند — درین قصه کجت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — ببادی ملتبد ز تجر تدبیر
بیک تن گفت یوسف آن فسانه — نهاد آن را به اخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو لب جست — باندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست — کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد بیرون — درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکو رای نکوکار — که سر خواهی سلامت سر نگه دار
چو وحشی مرغ از بند قفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی — دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی — شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست از نیسان سربلندش — نبخشد این قدر حشمت پسندش



هوس دارد که ما از تیرگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم — نباید چاره جویی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او — پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در هواش پابیم — و گر شب خانه اش را پاسبانیم
براعدا قوت بازویش از ماست — بر احباب آب رویش از ماست
بجز خجلت گری از وی چه دیدست — کش این سان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست — نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شور بختی — بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند — بعزم مشورت یکجا نشستند

## مشاورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند — گز آن مشکل فتد در کار او بند
کند عقلی دگر با عقل خود یار — که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه — فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست بینان — بقصد راستی بالا نشینان
نه در کج و بیان کج اندیش — که گردد از دو کج کج روی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف — برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت — بجز تیغش نباید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست — که از دشمن بجز خون ریزی نتوان رست
چو گردد پنهان کشته ماند این راز — ز کشته بد نیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه بی دینی است راهی — که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین تعبیه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا خوردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور / بهایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندر آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتلی دیگرست این / چه جای قتل ازان هم بدترست این
بیک دم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب ازان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی
شود ناپیدا و زانجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پرآسیب / شدند آنان همه بر چه سراشیب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند / بود او عدهٔ آن کار دادند

## رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بریشان هیچ باری
نه با سازی عالم سازگارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خسبند خیزند
حسدورزان یوسف بامدادان / بگردینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا جای سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر بما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر گرد کوه پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله ببازی راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا ایشان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم / ز گیسو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بانبساط گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار انجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان

نگفتا بردن وی کی پسندم / کزان گردد درون اندوه‌مندم
ازان ترسم که غافل بنشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیو بیشهٔ پرمحنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بر آن نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانش را دراند
چو آن افسونگران این را شنیدند / فسونی دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سست رائیم / که هر ده تن یکی گرگی بر نیائیم
نه گرگ ار شیر مردم‌خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

## بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه هدایت خود جاده ضلالت کردن و ویرا بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزال در ریاض جان چریده / نهد در پنجهٔ گرگ دریده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می‌نمودند / ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می‌زد / بگل از خار و خس مسمار می‌زد
فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد / کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد
کف پایی که می‌بودش ز گل ننگ / بخون در خار و خار اگشت گلرنگ



چو ماندی پس دو از آن سخت پنجه / طبانچه کردیش رخساره رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه / که بر پنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش گردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
بسته از قفا اولی است دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / بپیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت / ز خون دیده بر گل لاله می‌کاشت
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت / ز اندوه دل صدچاک می‌گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک‌زادگان را / ز راه عقل دور افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون می‌گزارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندرو نی آب مانده
نهال ناز پرور در بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک / که زو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا بفرسنگ / ازو صلح و ازان سنگین‌دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی

زناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر سر چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر درو یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / به نوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم بندد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بز و میش / بدو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ندامت / لباس تا بد امان قیامت
فرود آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندنش به رخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنجا بی‌درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعلش بی‌گدازش شکرآگین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین





شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او مار گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان / از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وز آن پس گفت ای مهجور غمناک / پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریش‌تر پیشت رسانیم / فکنده پیش سر پیشت نشانیم
بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی موبمو کایشان کیانند / سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
بجود آن تخته سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

## رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی / کزیشان آب جویان کاردانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند | بی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست | ببینم چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس چه جان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور | برآمد آبی از شورابگی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد | بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند | ز حال او تجسس می نمودند
همی بردند دایم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند | خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی | برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ | که تا آرند یوسف را فرا چنگ



پس از جهد تمام و جد بسیار | میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این | سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست | فروشیمش اگر چه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش | ز نیکویی کند بد بندگی پیش
بر آن باشد که بفروشی بهیچش | نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشیم | بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش | باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد | بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند
زبان کار آنکه جنس جان فروشد | چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و یک دیدار ازوی | متاع جان و یک دینار ازوی
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند | ستاند رو کشیده درهمی چند

## رسیدن مالک و یوسف علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی | فرو شد پا از آن سودا بگنجی
همی آمد بروی آن دل آرای | در آن ره بر زمین از شادیش پای
ببویش جان همی پرورد و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازان غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست / بر از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / زشرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بی خود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن زسر منت نهادت
عزیز آنگه زمالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زامدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه باز گردید
شاه از حسن یوسف شمهٔ گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی تند یازان
همه زرین کله نهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بجنبند / زگلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل



شود ور خود بود ماه جهان گرد / ازینش رخان بازار او سرد

## باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن ٥

بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
زخود کن گرد ره را شست و شویی / زخاک نیل را ده آب رویی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن بود از برون دست / سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
زچرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / زپا بوسش من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش / برود نیل ریزد چشمهٔ خویش
نبیند چشمهٔ خود چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان در آمد / بتن آب روان را جان در آمد
کشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میبرگرفت آب از دست بر سر / ز زیر و بین ماه را می بست زیور

کهی میداد از کف مالش گل | ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو کرد از روی چون گل از تن فروشست | چو سروی از کنار نیل بر رست
ز موشش دار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست | کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر ازان شد عنبر آمیز
بران خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه مرکب براندند
بود از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده | پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند | جهانی چشم بر هودج ستادند
قضا را بود ابری تیره آن روز | نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام | ز هودج نه بروی تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را برانداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران کافتاب است | که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهد جهانتاب | بدانستند کز وی نیست آن تاب
هنوز او در پس ابر است مستور | ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماهست ازو شرمنده هم خور
بتان مصر در پیشش ماندند | ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مه آشکارا | سها را چه نشان بودن چه یارا

## رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را اشناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | گزو تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازان معنی خبر داشت | ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست | بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون برد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | بران محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا نمی سیلش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
ازو پرسید دایه کای دل افروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین با فغان چون گشادی | بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم | که گردد آفت من هرچه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست | شکیب از جان شیدا وی ربودست
بتن در تب بدل در تاب ازویم | بدیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم | بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت

بسی محنت که دیدی چند سالم
که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز

در من شاه ایوان که گردد
فروغ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی
کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که یابد
ز وصل نخل سیمینش که لافد

که یازد حاصل خود در بهایش
کسازد کحل دیده خاک پایش

مرا گر دازوی حال یابی
رسید دستم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید کز چیست
چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار
غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن جز صبر بیزاغ ورز کاری

بود کز صبر امیدت برآید
ز ابر تیره خورشیدت برآید

## بمعرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هرکس دسترس داشت
دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت
تنیده ریسمانی چند و می گفت

همین بس گرچه نبض کاسد قماشم
که در سلک خریدارانش باشم



منادی بانگ می زد از چپ و راست
که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح فصاحت
لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور
باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار
بیک بدره ز زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون یابی شمارش
بیابی از درست زر هزارش

خریداران دیگر رخش راندند
بمیزانگاه صد بدره رساندند

بران افزود دولتمند دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند
ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای
بدو بر مالک این نعمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیم بهایش بر نیاید
ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش
بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه
که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی آن پاکیزه دامان
بود سردفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار
حق خدمت گزاری را بجای آر

بگو در دل جز این بندی ندارم
که بیش از دیده فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم

ببرجم اختر تابنده باشد / فروزنده و رخشنده باشد
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید / زبدل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش / ز مهر دل بفرزندي گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می گفت
ببیدار یست یارب یا بخوابیست / که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزي این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزي برآمد / غم و رنج شبانروزي سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چو بودم ماهی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفتان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد ازان ریگم سلامت
چو بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
چو بودم خفتهٔ بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / ز آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدي ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
بپیش نقد جان گو هرچه باشد / طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی بیند و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم





بشکر آنکه این اسرار می بیخت / سرشک از چشم گوهر بار می ریخت
گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغ بال می بود
که از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

## داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال و مال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و در آن جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد پیش ازین دلاله کاری / که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسانرا غایبانه
بملک مصر زیبا دختري بود / که نسل عاد با نژادري بود
ز دُر دُرج عقیقش خنده پرور / ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خنده او بود / دل شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فرو شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ارچند دادي شیشه را دل / نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش / که با آن پردلی آرد شکستش
جهانرا فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پرشور
سران ملک در سوداش بودند / بتان شهد ناپرواش بودند
ولی بر چرخ می سود افسر او / بدیکس در نمی آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوي کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو شنید | بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | بر آمد هایهوی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف | خبرپرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت | دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست از آن گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکوان راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه‌چینت
کدامین خامه‌زن نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را | که داد این تاب مشکین مویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آتش درین بستان که پرورد
بسروت خوبرفتاری که آموخت | بلعلت نغزگفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست | سر زلف تو حرف خامهٔ کیست



که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت | که دل را قوت آمد قوت روح را
که کندت در زنخدان چاه غبغب | که ز آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد برخسار | نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از گوش | غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من | که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت | ز روی خود بهر کس عکسی انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی اصل سوی عکس مشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذالله ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی که جانفرسا باشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان دادن نه پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من درین راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بیفتد ترک سودای مجازم
خدا را ای که چشم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / برست از ما و از سودی رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادت خانهٔ بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یکشبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پای تابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آیینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهردار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد
بکنج آن عبادت خانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نپنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز / بماتم شیوهٔ ماتم شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکش ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت راز والیست / ز حالی هر زمان گردان بحالیست
بزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است / وز آن رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حملهٔ دشمن نداری / به آن کز جنگ او باشی حصاری

## ترتیب کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را با آنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا / بلندش همچو قدش جبت ز دیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / نه بینی دگر بستی میانش
برخ آن آفتاب دلربایان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بادان تازه سرو گلشن راز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبت آن لب شکر از نگر بند / میان خود مکرر چون نیٔ قند
چو تاج زر نوقش بر نهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون جهت کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر جنبش کز انها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز رنج روز آن بی تاب بودی
بیفکندی لباس دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن بالاله بالین
فسون خواندی پس افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بردی نرگسش را پردهٔ خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرا انیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چیدی

گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب / گهش گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی / که دو روی با پری همخانه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی / بجا نونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

## شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت راه وزحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آن روز داشته است بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه در بیرون بکس خرسند گشتی
رخش پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پارهٔ خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یکجا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آن سو باشدش جنبش که این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد / بهر گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری / زبون رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببرد ست / بجور دور ایامم سپرد ست
منم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیدست در وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت / غم و اندوه پیشین باز می گفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و مه چون نیک برداشت / بپیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صدچاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر جا کش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر جسم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بکجی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز



گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

## تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خاطر او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتکاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نتابد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست استادان یک فن / که سازند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر تافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزویی / که گنجانم در او خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست / ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر می گفت این را چون ببندم / که یکسو بار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مهره کان خودش از در و گوهر
بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی مقداری افکندیش چون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان / ره در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر برّهٔ چند / چو گرد و نار بره بی‌مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز ره‌شان پشمشان چون تاره زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه بودنها یکسر گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا زن / تو گویی موج میزد سنبل روغن
بروی موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شبانان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله‌کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدانسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / و گر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری‌زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

## مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / بشیوه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / گر افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد دیده چشم اشکبارش / فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
و گر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش آخر مردن و بس

سوی

برادر



براحت کی بود آنکس سزاوار / که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جوی / نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بر آن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میخواست چاره / ولی میکرد یوسف زان کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می‌بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی
زلیخا رخ بران فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی
زلیخا یکبیک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه‌جوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز با مید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / بریزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
برآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لالهٔ زرد
بدل انبوه بودش بار اندوه / سهی سروش خمید از بار انبوه
نرفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از ناخن که گه کندی بدان موی

بسوی آینه رو کم نهادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه‌چشمی نمی‌جست / که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودایی غلامی زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون توی سر درنیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملامت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه در دفعش افسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان از او پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

## پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و برا در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمیدانم اکنون ترا چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می‌سوختی معذور بودی

کنون

کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغ عشق جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داده / که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می‌باش / ز غمهای جهان آزاد می‌باش
ز سرو لاله رنگش کام می‌گیر / برفتار خوشش آرام می‌گیر
لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نهٔ چندان بتر کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم / وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی‌خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ کاهش / ولی نبود ز من هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه‌اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود بپشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بخو بم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین / پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هر چه می‌آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل گره هاست / گزان کج بینت کارم بی‌گره راست
جبینش گز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگست
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشم آب خون نایاب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهانش سبب چینم ‌ ‌ ‌ بپیچیده سبب صد آسیب بینم
زچاه غبغبش چون کام خواهم ‌ ‌ ‌ بچاه غم کند آرامگاهم
برشکم ز استین او که بوست ‌ ‌ ‌ بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک ‌ ‌ ‌ که دارد بهش رویش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست ‌ ‌ ‌ که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری ‌ ‌ ‌ به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی ارد ‌ ‌ ‌ چنین وصلی دو صد بدبختی ارد

## فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا و غمی با این درازی ‌ ‌ ‌ چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفت ای از تو صد باریم بوده ‌ ‌ ‌ بهر کاری هوا داریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن ‌ ‌ ‌ ز زخم خواریم بهین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش ‌ ‌ ‌ زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد ‌ ‌ ‌ رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز ‌ ‌ ‌ نرسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل بگل و ابی سرشتند ‌ ‌ ‌ درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ ‌ ‌ ‌ سهی سرو توانش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد ‌ ‌ ‌ ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بغیر زینت آدم چشم روشن ‌ ‌ ‌ ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست ‌ ‌ ‌ پری از خوبی تو بهره ور نیست
پربدا اگر بودی شماری ‌ ‌ ‌ نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است ‌ ‌ ‌ به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه ‌ ‌ ‌ فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربا نیست ‌ ‌ ‌ فتاده در کمندت مبتلا نیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ‌ ‌ ‌ ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در خواب ‌ ‌ ‌ وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست ‌ ‌ ‌ گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی ‌ ‌ ‌ ندارد جز تو در دل آرزویی
برون نا کرده نقد زندگی گم ‌ ‌ ‌ تو رحم کن خوش است آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی ‌ ‌ ‌ چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی
نهد هستی نهال میوه آور ‌ ‌ ‌ چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد ‌ ‌ ‌ بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت ‌ ‌ ‌ رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ‌ ‌ ‌ اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی ‌ ‌ ‌ کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود ‌ ‌ ‌ بپاسخ لعل شکر بار بگشود
بدایه گفت ای دایه بهر راز ‌ ‌ ‌ مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلامی زر خریدم ‌ ‌ ‌ بس از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست ‌ ‌ ‌ دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری ‌ ‌ ‌ نیارم کردن آنرا حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده ‌ ‌ ‌ بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند ‌ ‌ ‌ که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای ‌ ‌ ‌ نهم در تنگنای معصیت پای
بوز هندی عزیزم نام بر دست ‌ ‌ ‌ امین خانهٔ خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی / جدا کانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم
اگر مستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاق هم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت نفس هوسناک

## رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / ببر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جانت غم پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چگویم خود که چونست / ز چشم خون فشان یکقطره خونست
چنانم در شکنجهٔ عشق تو غرق / کزان خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی چشمهٔ آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز میغ های حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه بیراه مهر من کام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بجنگ مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد چه ز انجام و چه آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو زه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا آخر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون سوز سینه
ز من گر جان فزون میداردت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آن بنده را کشت / که زد بر یک نمکدان با وی انگشت
ورا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم / بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بپا صد کارگر پیش
نه خوش باشد که ایشانرا گذارم / بهر کاری ترا در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح ار صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگزاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف نمیداد این سخن باز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوشش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد



## فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کزان بر دل ارم را بوده داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
خیارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بنو نقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
دران میدان که خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / لبِ طفلان باغ از شیره پر شیر
فروغ خور بصحنش نیم روزان / ز رنگ کاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایه و ز بیدش هزاران / طپیده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از خوب ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبز خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش ز خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد کردی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدی ازین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگلگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و خرم باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام برگیر / ز وصل هر که خواهی کام برگیر
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیازید / بجان بازی برای او بیازید
بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید که گند اول خبردار
مبیند کو بپا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد بپیوندی ازان خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاید خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت نشاندند / نثار جان و دل در پایش افشاندند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از صبر خوشتر

## رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا یکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صقیل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز / همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز / که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکرین بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه کردش سوی اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

مراعات میکنم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی ننمود سرو پرنیان پوش
که این سرو امشبت بادا هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی
اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند
که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای
مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را
ببالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمایل
بگردن دست من بادت حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد
ز موی آرایش موی دگر کرد

کمرگن دست یعنی در میانم
که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان
ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی
وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر مکر و دستان
بصورت بت بسیرت بت پرستان

دل یوسف جز این معنی نمیخواست
که گردد راهشان در بندگی راست

بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت
پی نفی شرک اسرار یقین سفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان
بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپویید
بجز آیین دینداری مجویید

ازین عالم برون ما را خداییست
که ره گم کردگان را رهنماییست

گل ما از نم رحمت سرشتست
ز دانایی دران گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد نهالی
درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی
دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدا را روا نیست
که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم
که بی او هر کجا هستیم پستیم

بجنون

بسجده باید او را سر نهادن
که داند سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر
که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد
ز مهر او دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد
ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند
سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین
دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هرگز وی بکام انگشت
بدست آرد ز بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت
بجز از زخم انگشت شهادت

رهید از چشم زخمش آن خردمند
کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان
بیوسف راه خرم طبع و شادان

گروهی دید گرداگرد یوسف
پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار
ز سبحه یافته سررشتهٔ کار

زبان گویا بتوحید خداوند
میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت ای از فرق تا پای
دل آشوب دلارام دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز
جمال از جای دیگر داری افروز

چه کردی شب که از وی حسن افزود
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبایی ات داد
ز خوبان جهان بالایی ات داد

همانا صحبت این نازنینان
سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمالی دیگر آورد
جمالت را کمالی دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوب و خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهانرا از تکلم تنگ می داشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

## تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیلهٔ که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد کردن

چو با ان گشته سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش بپیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم / وزان جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار یکخانه است با من / چه حاصل ز انکه بیگانه است با من
گران معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات اب و گل را
جوابش داد دایه کای پری زاد / که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که بریابد دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از ارزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بپویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا

ممهد فرش وی در مرمرتاش / موصل ز ابنوس و عاج درهاش
در اندر در درانجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لوح دگر سنگ / صقالت دیده و صافی و خوشرنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از و کم
مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش طرز زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاووسان زرین صحن او پر / بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختان سرکشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال فرغی لعل منقار
بنامیزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق عاشق / ز مهر جان و دل با هم معانق
بیک جا این لب آن بوسه داده / بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
سمانا بود سقف آن سپهری / بدو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش هشت باهم / دو شاخ تازه گل پیچیده برهم
بفرشش بود هر جای شکفته / دو گل با هم بمهد ناز خفته
دران خانه بود القصه یک جای / تهی زان دو دلارام و دل آرای
بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا
بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید
درو مهری دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتش او تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

## خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد
بتزیینش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش
جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت
ربا چینی که عطرش درهم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا

دران عشرتگه از هر خیر و هر کس
تهی بابنشست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است
بچشم عاشق مشتاق زشت است

بران شد تا که یوسف را بخواند
بصدر عزت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد
بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد
ز زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست
وزان میل دل یوسف بخود خواست

بزیورها نبودش احتیاجی
ولی افزود ازان خود را رواجی

بخوبی گل بستا نهایت شد
ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غاره رنگ گل را تازگی داد
لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروانرا کار پرداخت
هلال عید را قوس قزح ساخت

نقوله بست موی عنبرین را
گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا
ز عنبر داد پشتی ارغوانرا

مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز
سیه کاری بمردم کرد آغاز

نها

نهاد از عنبر تر جا بجا خال
بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکندست
بران آتش دل و جانم سپندست

بهر خطی کشید از نیل چون میل
که شد مصر جمال آباد ازان نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست
فتاد از بجاش میل سرمه از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ
کزان دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد الا خرده کاری
کزان نقشش بدست آید نگاری

ببندق گونهٔ عناب تر داد
بجانان زانگشت عنابی خبر داد

بصنعت ده هلاله قفا را
ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی
نشانی بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره
قران افکنده مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش
بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر
لباس تو بتو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را
ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر کردی تأمل
بجز آبی تنک بر لاله و گل

عجب آبی درو از نقرهٔ خام
دو ماهی ازدو ساعد کرده آرام

ز دستبنه دو ساعد دیده رونق
ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی
که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
بزرکش دیبهٔ چینی بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی
بجولان آمد از دیبای چینی

شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن خانه طاووس خرامان

خرامان می شد و آیینه در دست
خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل　عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد　بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد　پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی　عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور　جبین و طلعتی نورٌ علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی　وزو یک حرف دو صد داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد　ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت　چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو　بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
بنیکو بندگیهای تو نازم　بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز　زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز　که تا باشد جهان گویند از آن باز
بنیرنگ و فسون کز حد برون برد　باول خانه زان نقبش درون برد
ز زرین در چو داد آن دم گذارش　بقفل آهنی کرد استوارش
چو شد دربسته از لب مهر بگشاد　ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم　که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی　بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی　بتنهایی خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو　بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده مهر غمت چارهٔ آوارگیها　کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم　ز بی رویی تو بس نامرادم
ز بی رویی گذر روی بمن کن　ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده　که ای همچون منت صد شاه بنده



مرا از بند غم آزاد گردان　بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم　پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک　تو باد صرصری من نفخهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید　چسان این نفخه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد　سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر و قفلی دگر محکم فروبست　دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت　نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند　بپایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت　متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی　رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی　بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در کنم فرمان بری نیست　بعصیان زیستن طاعت وری نیست
بهر کاری که نپسندد خداوند　بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا　بران دستم توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند　بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد　دگرسان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه　همی بردش درون خانه بخانه
بهر در قصهٔ دیگر همی خواند　بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کامش میسر　نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست　گشاد کار خود از هفتمین جست
ولی نبود درین ره ناامیدی　سیاهی را بود رو در سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید　بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه
ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه
ز رحمت پا درین روشن حرم نه

دران خرم حرم گردش نشیمن
بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز امدشد بیگانه بسته
امید آشنایان زان گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را
بآب دیده گفت آن سروقد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببینند
چو ماه از خرمن من خوشه چینند

مرا تا کی درین محنت پسندی
گر چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد
بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش





ز دیبا و حریر افگنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت روان صرف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید
بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بروی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخون باری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

جدا مانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشد کشته بی جان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار
چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند

بآن حسن جهانگیری که دادت
بآن خوبی که در عارض نهادت

بآن نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را رو بر زمینت

بابروی کمانداری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت
بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موئی که میگویی میانش
بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ
بشیرین خندهات از غنچهٔ تنگ

بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت
بآه گرم من از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم ازوی
گرفتارتر از اندوهم ازوی

باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشی / زکار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو
زقحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
زنوای نخل تر خرما زمن شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / زجان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پری زاد / که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر زآب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / درونها چون برونها صورت اوست
زبحر جود او گردون حبابیست / زبرق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کزیشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشان نیست روشن گوهر من / وزیشان است رخشان اختر من
که کو امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گزاری بینی از من
زلعل جان فزایم کام یابی / بنقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / نبادیا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام / به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
زشوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که با وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زین دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز

عزیز این کج نهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن سان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفا کیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / زمستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریمست / همیشه بد کنان را کان رحیمست
وراز گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش / برشوت کی توان امروز کاریش
بجان دادن چو فردا از کسی گیرد / در آموزش کی از رشوت پذیرد
زلیخا گفت ای شاه نکو بخت / که هم تاجت مبشر باد و هم تخت
دلم شد بهر محنت را نشانه / زبس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راست بازیست
معاذالله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی و گرنی کام من ده
بگفتن گفتن آید روز من سر / نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند و بگذر زین خرافات / محبت از جا که التاخیر آفات
مرا در خوشک بی آتش فتادست / ترا بلا آتش من خوش فتادست
مرا این دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دود دم ست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بردی از سخن وقتم بغارت
حزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر مشس از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر جان زتیغ داغ جدایی / ز محنت گفتنت یابم رهایی
غریزم پیش تو چون کشته باید / پی گشتن عنان سوی تو تا بد
پس از کشتن بزیر پردهٔ بر خاک / بتو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این وکشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز آز رنگ خنجر
دلی از آتش غم پر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش بدست
که زین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او دا / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرحی دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
بهوش ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف



نهادی بر از از خویش دستی / یکی عقده گشادی و ببستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزرگش پردهٔ در کنج خانه
سوالش کرد کان پردهٔ پی چیست / دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش او دم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نبیند / درین کارم که می بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا می نترسم / ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این وزمیان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رهاند از کاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی درگشایی / پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را افکند بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا زبی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

غریبت کرد روزی عنکبوتی — که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته — ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز — که بندد پرّ و بالش را ز پرواز
زمانی کار در بیکار او کرد — لعاب خود همه در کار او کرد
جوان شهباز کرد از وی کناره — نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور — فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش — نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری — بدستم نیست جز بگسسته تاری

## پیش رسیدن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچ میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید — در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز — تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر — درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت — که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت — نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست — که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی — که کرد این کج نهادی راست برگوی
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز — بزر بندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم



چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خون من نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه — بخرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند — که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من — گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم — برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جستِ چالاک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی — کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان — کنی محبوس بگذارش بزندان
ویا خود بر تن و اندام پاکش — نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گرانرا — که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را — نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت — زبانرا ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج — بی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت — ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم — کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند — صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت — نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی — معاذ الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات — جز احسان اهل احسانرا مکافات
ز کوی حق گذاری رخت بستی — نمک خوردی نمکدانرا شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب تندی دید
چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند
گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغست
دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده
کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هرکه بشناسد چپ از راست
که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر
که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس درآید که ز پیشم
گهی مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بدو نگشاده ام چشم
بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت
نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی ببیند
رود در مسند مولی نشیند
زغیرت داشتم بر سینه داغی
گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد
بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد
بهراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من
سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم
بصد در ماندگی اینجا رسیدم
گرفت آنگه قفای دامنم را
درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست
برون زین کار با زاری نبودست
گرت نبود قبول این بی گناهی
بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را
بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر
بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش
که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند
گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره
دروغ اندیشه سوگند خواره

پس از

پس از سوگند آب دیده کان ریخت
که یوسف از نجابت این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن
بجز اشک دروغی نیست روغن
ازان روغن چراغش چون فروزد
بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید
بساط راستی بینی درنوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود
زند بر جان یوسف زخم چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد
ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکارا سر پنهان

## کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و انداختن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
تنگ آمد دل یوسف ازان درد
نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی
ترا باشد مسلم رازدانی
ز نور صدق چون دادی فروغم
منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من
که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش
دران مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کی عزیز آهسته تر باش
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولی است یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب زالایش شیر
خدایت کرد تلقین حسن تقریر

[illegible] (marginal note)

بگو روشن که این آتش که افروخت / کز ام پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازی است مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان وخوش شد از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن ازان پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنکه میگوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم ان بروی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیز ار تو اکند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره هرگز خود مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / زخجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف بکن این راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم



قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین / نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار / ز خوش خویی بدبوثی رسد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

## در دست از جهان بازداشتن زنان مصر وزبان طعن بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست وزبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوش رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست
ملامتهای عشق از سر گرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو شگفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز سر ننگی و نامی / دلش مفتون نا عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است / که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست
نه کاهی میکند در وی نگاهی / نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

زهر غم گو بگرید این بخندد / سران در گوش بد این بر بندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر دمی با ما نشستی / ز ما و بگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما گم کرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون زدلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستانرا / فضیحت خواست آن ناراستانرا
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاهی خسروانه / طرازش ناز و نعمت در میانه
زشربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده / بماء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / زلب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر حسنش بود شیرین
برای صحن در فرشش وی افگند / هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگنان بلبهای شکر خا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها / بخوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوهای تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادرین تصور / که از آب برون زانسان سبد پر
روان هر سو غلامان کنیزان / بخدمت همچو طاووسان خرامان



پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند / ز هر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع / پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت بس کای نازنینان / ببزم نیکوی بالا نشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز وی پر نور دارید / به پندارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز سر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی گز تو اکنون بر کف ماست / پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / دران کاشانه هم زانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بتخت امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری
زخاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست
نمک ریزی برو کار لب تست

مده ره در وفاداریم شک را
نگه میدار حق این نمک را

شد از افسون آن فسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر
به پیش حله اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری
کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با مو همبری کرد
ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ
عجب دارم که نامد آن میان تنگ

بسر تاجی مرصع از جواهر
زهر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلینی از لعل گهر پر
برو بسته دوال از رشتهٔ در

ردایی کرده از قصب کرده حمایل
بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه
کنیزی از پیش زرکش عصابه

یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام
لبان سایه او را کام بر کام

بدانسان هر که دیدش چابک و چست
نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود
که از هر وصف کاندیشم برون بود

زخلوت خانهٔ آن کنج نهفته
برون آمد چو گلزاری شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند
زگلزارش گل دیدار چیدند

بیکدیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بی جان بماندند

چو هر یک زادران دیدار دیدن
تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد
ز هر بندش برون شنجرف ریزد

یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم
کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روانه سیلی از خون
ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست
برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است
ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه
کز ویم سرزنشها را نشانه

ملامت کز شما بر جان من بود
همه از عشق آن نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را
بوصل خویشتن من خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد
امید روزگارم بر نیاورد

اگر تعهد بکام من دگر پای
ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش دران زندان بخواری
گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد
دلش در تنگی خویی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام
که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده
ز عقل و صبر و هوش دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خود بیگانه گشتند
ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز
ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می
بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری مستی
یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش
یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بران بی بهره بخشود کزان بی بهره اش بی بهره کی بود

## معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را نشود جوینده بسیار فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حالی زیوسف کشتگان لال جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از ان شوری دگر شد بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید زتیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذورم هست بدارید از ملامت کوتهم دست
چو یاران از در یاری در آیید درین کارم مدد کاری نمایید
همه خنگ محبت ساز کردند نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست بران اقلیم حکم او روانست
بهر دل کش کو آهنک باشد کند بر دل اگر خود سنک باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری گشت جمالش حجت معذوری گشت
بزیر چرخ کس پیدا نگردد که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگیش بمهرت نرم بادش وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس روی سوی یوسف نهادند سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی دریده پرهنی در نیک نامی
درین بستان که گل با خار جفتست گل بی خار چون تو کم شکفتست



درین دریا که نه چرخش صدفهاست بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش فرود آی اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد زتو ای پاک دامن اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن زتو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست مکش از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز صد مبر ناز ازان تو سیم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید زدل مهر جمالت کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد سر لحظه تهدید بزندان که هست آرام گاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو تنگش ز دست صنع استاد نه راه روشنی منفذ باد
هوایش مایه بخش مرو بایی زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون تار و ره قبر متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سبزه بی آب و نانی نشسته سیر یک از زندگانی
موکل سخت روی چند بر وی مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین بی آزار مردم زهر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی که باشد جای چون تو دلربایی

خدا را بر وجود خود ببخشای | بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم | بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی | که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش | نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا | زخجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم | زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان | بی کام زلیخا باوریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز | نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد زگفت وگوی ایشان | بگرداند روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات | که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان | انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی گزندی | حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان | مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت اینان ببینم
نبا محرم نظر دل را کند کور | زدولتهای قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکار زنکانرا | زکوی عقل و دین آوارگانرا
که آمد تنگ ازیشان جای بر من | نگردانی زمن ای وای بر من
چو یوسف خواست زندان از خداوند | دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی زفضلش عافیت خواه | سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی زآفت آن ناپسندان | دلی فارغ زمحنتهای زندان

## انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشانرا

چو از دستان آن ببریده دستان | همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش | بسی از بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند | زنور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند | بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین محروم | نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حور زادی | نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پند گویی سخت گشتی | زبان گردیم سوهان از درشتی
دل سوهان نگیرد آهن او | نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره ساز زندانرا بر و گرم | بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد گرم از آتش طبع فولاد | ازو چیزی تواند ساخت استاد
زگرمی نرم اگر نتواندش کرد | چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست | دران ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی | نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب | زدل این غصه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین پسر بد نام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق | که من بروی زجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم | بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است | که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یکمویم از عشقم تهی نیست | بعشق او زخویشم آگهی نیست
دران فکرم که دفع این گمان را | سوی زندان فرستم آن جوان را

بهر کویش بعجز و نامرادی
بگرداند منادی بر منادی

که این باشد سزای آن بداندیش
که انبازی کند با خواجهٔ خویش

نیندیشد ز قدر جان خراشش
نهد پای تمنا در فراشش

چو مردم قهر و بیداد او ببینند
ازان ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را پسندید
ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم

بجیدم گوهری به زانکه سفتی
نیامد در دلم به زانچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان کید بپچید

که ای کام دل مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست
سرت را زیر حکم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای
وگر خواهم بگردون سایمت پای

بنه سر سرکشی تا چند با من
برا خوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازکاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
باوج کبریا نامت برآرم

وگرنی صد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده

برویم خرم و خندان نشینی
ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
خشن پشمینه‌اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

سوار عیشش بر خر نشاندند
بهر کوی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده
که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش
نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید
وزین دلدار دل آزاری آید

فرشتست این بصد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکورومی از خوی بد بپای
چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش
براست از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند
بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد
بجسم مرده گویی جان درآمد

دران محنت سرا افتاد جوشی
برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیرکوبان

بپاشد بندشان قید ارادت
بگردن غلشان طوق سعادت

شادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حوراسرشتی
اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از جنبش آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس محنتش مپسند بر دل
ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای
بزرکش حلهٔ سبزش بیارای

بشوی از عرق او گرد نژندی
ز تاج حشمتش ده سر بلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندس فرش انداز
زاستبرق بساط زرکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت
دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوارش آسان

## در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن وی بر مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهادست آدمی زاد

نباشد ذات او نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرست
نه آن پندار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا کش ازان سرو یگانه
بهار خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره تر شد

تنگ آمد دران زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش دران گلزار ماند
کزان گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل
بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید ازان گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

زغم چون پر برآید جان غمناک
چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری

دری بر سینهٔ خود می گشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می کند
چو سنبل موی عنبربار می کند

چو بودش روی و موی از جان نشانی
ز هجر یار خود می کند جانی

ز دست دل بسینه سنگ می کوفت
بنقد هجر طبل جنگ می کوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی
شکست آمد بروزان طبل کوبی

بفرق سر به پنجه خاک می بیخت
سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت

زخاک و آب میکرد اینچنین گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می خست
بعقد در عقیق ناب می خست

مگر می خواست تا بنشاندان خون
که از جوش دلش می ریخت بیرون

رخ گلگون خود می ساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضر تنهای سیلی

که سرخی درخور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همی زد
بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کردست
چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی بپشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چینی روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوازهٔ خویش
نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی
که طوق حشمت آن گردنست این
گهی در آستینش دست بردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم
گهی کردی بدیده دامنش جای
نمودی نا امید از پای بوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را
که این سمایهٔ آن فرق بودست
کمر را کز میانش باد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش
چو زرکش حله‌اش از هم کشادی
بشستی دامن از اشک نیازش
چو نعلینش بجای جنت دیدی
بدو جنبش شدن در دل گذشتی
نهادی بند بر دل از دوالش
بدینسان مردمش از نو غمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش
ولی صبر از جانان رو چون توان کرد
ملاک عاشق از جانان جداییست
چو افتد عقد صحبت در میانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست

بدان تسکین داغ خویش کردی
بصد حسرت زمینش را بوسه دادی
چه گفتم رشتهٔ جان منت این
ز بخت آن دست برد خود ستم دی
بیاد ساعدش کردی پر از سیم
که روزی سوده بر زینت آن پای
بدامن بوسیٔ او چاپلوسی
فشاندی گرد لعل و گوهرش را
جهانی بر زمینش فرق سودست
چو دیدی بندگی را داد دادی
کمندش ساختی در گردن خویش
بگریه دیدهٔ بر هم کشادی
ز اشک لعل خود بستی طرازش
ازو بوسی بجانی مغتنم دیدی
ز بی جنبش طاقت طاق گشتی
ز خون دیده دادی رنگ آتش
ز هر چیزی [جدم] در ماتمی [بود]
بداغ دوری از دیدار بگداخت
بغیر از صبر بهبودی نبودش
که از دل مهر او بیرون توان کرد
بتخصیص آنکه بعد از آشناییست
بود فرقت عذاب بیکرانه
جدایی ناخوشست اما چنان نیست



بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد
ببام قصر می شد پاسبان وار
طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت
خلاصی از جفای دهر می جست
ز هر چیزی که بس پایبش می خواست
همی بوسید دایه دست و پایش
که از جانان مرتب باد کامت
رهاییت آنچنان باد از جدایی
زمانی با خود آی از بیخودی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار
ز بی صبری فتادی در تف و تاب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن
بر آن باشد که در دامن کشی پای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از دانه آید خوشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب
زلیخا با دل و جانی رمیده
گریبانی دریده تا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش

بنیکی چون نشد میل بدی کرد
بسینه خنجر خونخوار می زد
کز آنجا افکند خود را نگونسار
بدان راه نفس را تنگ می ساخت
ز شربت دار جام زهر می جست
همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی گفت از صمیم دل دعایش
ز لعل او لبالب باد جامت
که هرگز نابدت یاد از جدایی
خردمندی گزین نا بخردی چند
که گردست این که اکنون میکنی تو
شکیبایی بود تدبیر این کار
برین آتش بریز از ابر صبر آب
نباید همچو کاه از جا پریدن
بسان کوه باشی پای برجای
قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری دولت جاوید آورد
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
ز خوشه رهروان را توشه بیرون
شود نه ماه را ماه جهانتاب
شد از گفتار دایه آرمیده
کشید از صبر گوشی پا بدامن
بقول ناصحان مصلحت کوش

چو کرد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش

## بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق گون خون‌فشان کرد

شفق‌سان شد ز اشک او جگر خون
وزان خون دامن گردون جگرگون

بگریه نالهٔ جانسوز برداشت
همان آه و فغان روز برداشت

چو روی اندر شب آرد روز عاشق
بشب گردد فزون‌تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود رود در سیاهی
شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود و اندم که زاید
برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون
بجای شیر از دایه مکد خون

ازان مادر که برخوردار باشد
گزینان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش
بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دیدار مهجور
شبیش بی ماه مانده خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتوافکن
بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی‌خفت
ز دیده خون دل می‌راند و می‌گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب
کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده تهٔ پا بسترش را
که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست
کف راحت ببالینش که سودست

که بگشاده کمربند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه‌خوانش

هوای آن معاشش ساخت یانی
چو مرغ آن دام رامش ساخت بانی

گل او بی‌نخوان بر آب خود هست
مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را
بشولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده
و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین در سرلباسی
غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان بس طاقت و تابی نماندش
بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز
بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرایم
بآن محنت‌سرا پنهان درآیم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم
مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن سان گلعذاریست
نه زندان بلکه خرم نوبهاریست

دل هر عاشق از بستان گشاید
مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و دایه
فتان خیزان ز دنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد
نهانی میر زندانرا طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد ره را
نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور
چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پای ایستاده
ز رخ زندانیانرا نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو
فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده
نشسته چون بنفشه سرفکنده

ز خود دور و بوی نزدیک نشست
ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد
ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را می‌خراشید
ز نخل تر رطب را می‌تراشید

بچشم خونفشان و اشک گلگون
همیداد از درون این راز بیرون

هوای

که ای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی — که آبی از دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک — همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی مجروحی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاشش دایه — بحلق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم — بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی شد — وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد — مؤذن در سحرخوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز — زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت
بز آنکه تا مهش خلوت نشین بود — شد و آمد سوی زندانش این بود
غذای جان او شد آن تک و پوی — نبودش جز دران آمد شدن روی
نکردی کس بستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

## رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مغازلت یوسف ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز — شب آمد بیدلانرا غصه پرداز



توان بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید — نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی — نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز — بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست — که این پاییست کانجاها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن — و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی — کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری — که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را — جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نه سوده گزندی — بکار او نیفتاده دست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست — تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی — ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار — ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش — کز آنجا بام زندان می نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی — در غرفه بروی خلق بستی
بدیده دُرّ رشک کان لعل سفتی — سوی زندان نظر کردی گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم — بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن — خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است — نه خانه روضه خلد برین است

| | |
|---|---|
| ز دولت سقف او سرمایه دارد | که خورشید جهان در سایه دارد |
| مراد دیوارش از غم پشت بشکست | که پشت آن مه برو بنهاده بنشست |
| سعادت سرفراز آید ازان در | که سرو من فرود آرد بآن سر |
| چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آن سان دلستانی |
| خوش آن تیغ ز مهرش آشکاره | تنم چون ذره گردد پاره پاره |
| درافتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او |
| هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدان نازنینی |
| شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبرافشانش معنبر |
| سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتارش این گفتارش این بود |
| درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد |
| چو شب آمد دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش |
| شبش آن روز این و تا بدان روز | که زندان بود جای آن دل افروز |
| بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی |
| نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار |
| جهان یوسف بخاطرخانه گردش | که از جان و جهان بیگانه کردش |
| ز بس در یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را |
| کنیزان گرچه میدادند آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز |
| بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه |
| بگفتار از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید |
| ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش بشنیدن گشایم |
| دل من هست با زندانیٔ من | ازانست این همه حیرانیٔ من |
| بخاطر هر گران ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد |
| بگشت از حال خود روزی مزاجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش |
| زخونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس |





| | |
|---|---|
| بکلک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف بنشست |
| چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست |
| خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش |
| کند در دل جهان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را |
| درآید همچو جانش در رگ و پی | ببیند یکسر مو خالی از وی |
| نه بویی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی ماندش با کس نه جنگی |
| نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوسها رخت بندد |
| اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید |
| نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری |
| رخ اندر نیستی آرد ز خامی | ز بود خود برون آید تمامی |
| تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد درون آی |
| چو دائم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی |
| برین دام گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه |
| نبودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز هم کین است سودت |
| محوی اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیازی سود خود را |

## در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی مر یکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کنند

| | |
|---|---|
| زهی درگه که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید |
| بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد |
| چو ابر ار بگذرد بر شوره کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی |
| چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی |

بزندان گر درآید خرم وشاد | کند زندانیانرا از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمارداریش | خلاصی دادی از تیمار و خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضاجوی | ز تنگی در گشادی اوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیکبختی | بگرداب بلا افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | کزان در جانشان افتاد تابی
یکی را خبر داده خواب از نجاتش | یکی را خبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | وزان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می رفت | بمسندگاه عز و جاه می رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد | بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود | کزان یاد آوری آخر بری سود

بگو هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور | که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه | می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مأیوسی آورد | بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند | بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندند | رهین این و آنش کم پسندند
نتابد جز بسوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

## طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تحقیق نمایند

بسا قفلا که ناپیدا کلیدست | بدو راه گشایش ناپدیدست
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ | به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نی | بفتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب آنرا گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بخردی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنها پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
برامد وز عقب هفت دگر خشک / بران پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خوابی محالست / فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقایق نکته دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بروبگشایم این راز / وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است / که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف خودش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی
ز عسرت مالداران دست دارند / ز تنگی جان بسیاران جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به گرددم این نکته باور
سخن کز دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از مردمش باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستانسرای شاه نه گام
خرام آن سو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بی کسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم پابوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمایی
که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا جمع آیند / نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
وا به گر زنم نقب خزاینی / که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره گردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی گلزار باشد بر تنش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر    بپایش چون نهند جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت    بتو فرخنده هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم    بجز عز و شرف پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک    که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته    زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده    ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد    چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق    برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی    منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم    چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد    در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت و از حد و غایت    بحالش کرد حال من سرایت
جفاهای گر رسید او را ز جافی    کنون واجب بود آنرا تلافی
ز احسان کاید از شاه نکوکار    بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید    چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند    بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان    گل خندان ببستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت    مقام شه نشاید جز سر تخت

## بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمی است دیرین    که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون    که آید با رخی چون ماه بیرون



بآن سختی که بیند لعل در سنگ    که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی    طلوع صبح گردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه    برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه    خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که از ایوان شه خورشید اورنگ    بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند    تجملهای خود را عرضه دادند
چو از زرکش کمر سرکش غلامان    همه در خلعت زرین خرامان
چه از چابک سواران سپاهی    بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان    بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره    نثار آورده وان از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری    گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه    بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق    چو گوی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر    ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند    گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار    فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپای انداختندش    بپای انداز سر افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت    بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز ادب مقدمش چون شه خبر یافت    باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ    چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند    بپرسشهای خوبش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر    درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر جا سوالی    بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش / جهان کام مدارا زان گفتن شکفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نم بیفتند در تراخی
منادی کرد اندر هر دیاری / که بنود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشید / ز چهره خوی فشانان دانه پاشید
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی / بیاید روزکار قحط و تنگی
بده هر کس برای شب تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز خویش (مصر) خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر پایش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ جاووشان ز کیوان
بهر جانب که طوف اندیشش بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش

در شرح حال زلیخا [illegible] عزیز [illegible]
و استیلای [illegible] یوسف [illegible] و ابتلای او [illegible]

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی اینست
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد
دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد در عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
دران روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت / حدیثش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد
نمیخورد از فراق او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یکسرا با یار بودم

دلی بی یار از حرمان دیدار
جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم
بزندان کردمش مظلوم مرحوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه
تماشا کردمی ان روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی
در و دیواران منزل که بودی

هنوز امروز از اینها دور مانده
بدل رنجه بتن رنجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی
وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم
که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث واه میزد
نه آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مد آه دایم دود آهش
بغرقا سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی
نبودی غیر ازان چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود
فلک را از خدنک او سپر بود

خدنکش را کران مانع نکشتی
ز صندوق فلک پران گذشتی

ز حسرتگاه دم بدم خوناب میریخت
مگو خوناب خون ناب می ریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او
ترشه می ریخت آبی بر لب او

نمی شست از رخ ان خونابه گویی
ازان خونابه بودش سرخ رویی

چو از خونابه رخ را غازه کردی
بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم نقد
بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون
چو چشم خود گشادی چشمها خون

ز سرخی سرنگی بودی دواتی
نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل می خراشید
زجان جز نقش جانان می تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست
همین از رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی درخورم من
گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد افتاب خاوری یار
مرا نبود به از نیلوفری کار



بدل همچون صنوبر گو فتی مشت
لبان نیشکر خاییدی انگشت

کفش گز سر نگاری داشتی عار
نگاری گشتی از انگشت افکار

ز انگشتان خونین خامه کردی
ز کافور کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی
برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه گز داستانش
نخواندی دلبر ننوشته خوانش

وز او ان سالها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش
برنگ شیر شد موی چو قیرش

براید صبح و شب هنگامه برچید
بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

کفش گز سر نگاری داشتی عار
نگاری گشتی از انگشت افکار

نباشد یاد پیری را درین باغ
گزینان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی را سرشک از نرگسش شست
ز نرگس زاغ چشمش یاسمین رست

شادی زیر این طاق کج آیین
سیه پوشید پیش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی
جدا رفت از سیاهی در سفیدی

ز هندستان مگر بودش نمونه
که باشد کار هندو بازگونه

بروی تازه چون گل چینش افتاد
شکن در صفحه نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افکندی در ابرو
فتادش چون سپر بی ناز در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد
که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی
رخ چون آب او پر چین نبودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه سیم از قدم شد

نه سر نه پای بود از بخت وارون
ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غمدیده خاک از خون مردم
چو شد سرمایه پنهانیش گم

بپشت خم ازان بودی سرش پیش
که جستی گم شده سرمایه خویش

بسر بردی دران ویران مه و سال — سرش زانو تهی پایش ز خلخال
تنی از حلهای اطلسش دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زرینت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین
بعهد یوسفش از خاک بستر — به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گر و یک شمه گفتیم — بشرحش گوهر صد نکته سفتیم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش
دران وقتی که گنج و سیم و زر داشت — هزاران خفته پر دُرّ و گهر داشت
زهر کس قصهٔ یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بپشمینه جامه مسکین گشت خرسند — بران از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببسته — پس زانوی خاموشی نشسته
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز — کند بر راه یوسف خانهٔ ساز
که چون افتد گذرگاهی براهش — بذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره ان از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده
زخوان وصل جانان بازمانده — نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش — نباشد قوتی از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید — که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری — برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار است — بشوید گرد او کوزان دیار است

دگر

دگر سلطانش از راهی سواره — برآید بودش تاب نظاره
شود خرم بخاک و گرد راهش — نشیند خوش بآواز سپاهش

## آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام وازنی خانه ساختن تا از آواز سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهای چو جان کاست — براه یوسف از نی خانهٔ خواست
بدو کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز — جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آهش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته — چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود — بر و هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف دیوزادی — سپهر اندازهٔ گردون نهادی
نگاورا ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او — شکن در کاسهٔ بدر از دم او
بهر سمش هلالی بسته از زر — ز سیم اختر رخشان مسمّر
بزخم سم چو سنگ خاره خستی — ز هر ماه نوی سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تک و دو — بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر — پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق — بیک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نه بازو پس کشیدی — بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی — ندیدی هیچکس یکقطره از وی
بجوشش رفتی دران خوی بود بس میل — چو آن گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه   بری زاسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن   گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار دراوردی بدان سر   بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه   جوش از سنبله و زکهکشان کاه
زشور چشم دار شب و سال   پی جو کردیش آماده غربال
زسدره سبحه خوان مرغان گزیدی   که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی   رکاب از هر طرف تابان هلالی ۱۴
چو یوسف در رکابش پای کردی   چو ماه اندر دو پیکر جای کردی ۷۷
کشیدی ز پردان او صهیلی   که رفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا که شنیدی صهیلش   نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی   چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی   ازان نی بت خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی   خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو یوسف بی رسیدی خیلی از راه   بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف   بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان   همی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز می پسندید داغم   که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد   جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند   شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی   گزیشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف جز این نیست   درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید   قدوم دوست را از من مپوشید
تن کش شاه ملک جان توان داشت   قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش

نسیمش باغ جانها تازه سازد   نه تنها جان جهانرا تازه سازد
چو جانها تازگی همراه گردد   ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور   ز چاووشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم   بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری   نجویم دوری الا از صبوری
زجانان تا بکی مهجور باشم   همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی   زخود کرده فرامش اوفتادی
زجام بیخودی از دست رفتی   جهان بیخود تا آن نی بت رفتی
دران تنها چو دم از جان ناشاد   دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری   نبودی غیر ازینش کار و باری

## گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن بعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن و باز پس سر راه آمدن و التفات

نداند عاشق بیدل قناعت   فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام   بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند   چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی   هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود   که عمری در پرستش کاریش بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت   سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم   برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسواییم را   بچشم باز ده بیناییم را
زیوسف چند باشم مانده مهجور   بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی  بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می توانی  چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین  بدین بدبختیم مپسند چندین
چه بهترست این که نابودن ازین به  ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد  ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد  صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی  گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت  ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می شد بهر سوی  نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها می زد ز هر جای  صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد  بحالی شد که اینرا کس مبیناد
ز نومیدی دلی صد پاره گشته  ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و می رفت  ز آه آتش فشان میکرد و می رفت
بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد  وصد شعله بیک مشت نی آورد
بپیش آورد آن سنگین صنم را  زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم  بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل  سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
بپیش روی تو چون سجده بردم  بهر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم  ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از تنگ تو رستن  بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره  خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو شکستش بچالاکی و چستی  بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت  باب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع

تضرع کرد و بر خاک مالید  بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان  بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی  بپیش بت کسی سر کی نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی  وز آنش افگنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست  که گوید بت پرست ایزد پرست
اگر رو در بت آوردم خدایا  بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز  خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من  ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی  بمن ده باز آنچ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف  بچینم لالهٔ از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصر پادشاه  گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده  ز ذل و عجز گردش سر فکنده
بفرق بندهٔ مسکین محتاج  نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف  برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوانرا  که برد از جان من تاب و توانرا
بخلوتخانهٔ خاص من آور  بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم  وزین اقبال و ادبارش بپرسم
کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد  عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد  کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک درگاه شاهی  که دریابد بآهی یا نگاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان  مزور قصهٔ گم کرده راهان
شود و صبح صادق را تباشیر  مزور را دهد پاداش تزویر
نه چون شاهان دور این زمانه  که می جویند بهر زر بهانه

زهر ظالم که یکدینار زنگ است — وگر زو دست صدکس زیر سنگ است
زدینار زرش صد سرخ رویست — تظلم کردن از وی سرزه گوییست

## آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد — زبارش سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید
زغوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه — بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن — اگر دردیش هست آنرا دوا کن
بگفت او نیست زانسان کوته اندیش — که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید — حجاب از حال خود یکسر گشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص — درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت
زبس خندیدنش یوسف عجب کرد — زوی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بغرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هرکس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون دل گنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت ار حاجتم ارزد بجانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند — بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنی لب ز شرح آن ببندم — غم و دردی دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم — روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی — بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طرّه اش دور
درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت هاله
پس از چل سالگی شد هجده ساله
جمالش را سر و کاری دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی
مرادی دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم
که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افکار خود را
بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که بذر مردست در هم
دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفتی نه آری
میان خاست حیران بود ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک
پیامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند
که بکشاید بنان از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها
شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلم زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن باوی



چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب
بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برو مه تا بماهی
مبارک باد گو شاه سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست
ز مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش
بزرگش جامها دادند زیبش
چو ماهی و موی مردم یافت آرام
بمنزلگاه خود زد هر کسی کام
عروس مه نقاب عنبرین بست
زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا را در آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شور شب شد پردهٔ راز
دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبت
ببیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی
نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پرآب چشمش ز اشک شادی
گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم
که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش

زنانکه دید کز در پرده برخاست   ...ه بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد   تماشای ویش پی در پی افتاد\
برون برد از خودش اشراق آن نور   ز نور خور ظلام سایه شد دور\
چو یوسف آن محبت کیشش دید   ز دیدار خود آن بیخویشیش دید\
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد   کنار خویش بالین سرش کرد\
ببوی خود بهوش آورد بازش   ببیداری کشید از خواب نازش\
بان روی کزان می بست دیده   وزو می بود تخری دل رمیده\
چو چشم انداخت روی دید زیبا   بان نقش چنین بر روی دیبا\
چو روی خور چنین مطبوع و مقبول   ز حسن آرایشش مشاطه معزول\
نظر چون یافت بر دیدن قرارش   عنان کش شد سوی بوس و کنارش\
بلب بوسید شیرین شکرش را   بدندان کند عناب ترش را\
چو بود از لبان قند خنده مهمان   دو لب برخوان وصل او نمکدان\
ازان ره کرد اوّل بوسه را ساز   که برخوان از نمک باشد آغاز\
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد   دو ساعد در میان او کمر کرد\
بزیر آن کمر نابرده ره کنجی   نشانی یافت از نایاب کنجی\
میان بسته طلب را چابک و چست   ازان کنج گهر درج گهر جست\
نهادش پیش آن سرو گل اندام   مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام\
نخازن برده سوی حقه دستی   نه خاین داده قفلش را شکستی\
کلید حقه از یاقوت تر ساخت   کشادش قفل و در وی گوهر انداخت\
نکیتش کام زد در عرصهٔ تنگ   ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ\
جو نفس سرکش اوّل توسنی کرد   در آخر ترک ماهی منی کرد\
شبانکه تشنهٔ برخواست از خواب   ببیمین برکه سر در زد پی آب\
شد اوّل غرقه آخر با خوشی جفت   برون آمد بجای خویشتن خفت\
دو غنچه از دو گلبن بردمیده   زباد صبحدم باهم رسیده

یکی

یکی شکفته و دیگر شکفته   نهفته ناشکفته در شکفته\
چو یوسف گوهر ناسفته را دید   زباغش غنچهٔ ناشکفته را چید\
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند   گل از باد سحر ناشکفته چون ماند\
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست   ولی او غنچهٔ با غم بچیدست\
براه جاه اگرچه تیزتک بود   بوقت کامرانی سست رگ بود\
بطفلی در که خوابت دیده بودم   ز تو نام و نشان پرسیده بودم\
بساط مرحمت گسترده بودی   بمن این نقد را بسپرده بودی\
ز هر کس داشتم این نقد را پاس   نزد بر گوهرم کس نوک الماس\
بحمدالله که این نقد امانت   که گونه ماند از آن دست خیانت\
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم   بتو بی آفتی تسلیم کردم\
چو یوسف این سخن را زان پری چهد   شنید افزود از آنش مهر بر مهر\
بدو گفت ای بحسن از حور عین پیش   نه این به زانچه می جستی ازین پیش\
بگفت آری ولی معذور می دار   که من بودم بدرد عاشقی زار\
بدل شوقی که پایانی نبودش   بجان دردی که درمانی نبودش\
ترا شکلی بدین خوبی که هستی   کز و هر دم فزاید شور و مستی\
شکیبای نبود از تو حد من   بکش دامان عفوی بر بد من\
ز جرمی کز کمال عشق خیزد   کجا معشوق با عاشق ستیزد

### غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام   بمعشوقی بر آمد آخرش نام\
که آمد در طریق عشق صادق   که نامد بر سرش معشوق عاشق\
زلیخا را چو صدقی بود در عشق   که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی     بنوروس لعبتان دمساز بودی
بی بازی چو کردی چاره سازی     بنودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی     یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست     ره و رسم نشست و خاست دانست
دران خوابی که دید از بخت بیدار     بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد     بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد     نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد     باامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد     بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد     بمهر روی آن جان و جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست     بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت     در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم     که می آمد ازان دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلنوازیش     که یکساعت نماند از وی شکیبش
بکرد خاطرش کشتی رضا جویی     لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی     بیابش دم بدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت     ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد     که یوسف را درو چون ذره کم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی     گذشتش عمر در فارغ گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع     نبودش پیش دیده هیچ مانع
گشتنهای حقیقت در وی آویخت     ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان     خلاصی جست از و افتان و خیزان

چوزد

چو زد دست از قفا در دامن او     ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تنت تو     دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی     بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم     به پیراهن دری حالا برابیم
چو یوسف روی او در بندگی دید     وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانهٔ ساخت     نه کاشانه عبادتخانهٔ ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی     زمین از وضع او خرم بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف     مهندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان     ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور     مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسهاش خور برده مایه     محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان     ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ازان مرغان نشسته     ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی     ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت ازوی     هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست     نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت الهی با نواع کرامت     وا شرمنده کرده تا قیامت
دران وقتی که می خواندی غلامم     کرامتخانهٔ کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی     هران زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت     عبادتخانهٔ کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی     که زو دادی بهر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری     جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت     وزان پرده در رحمت گشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت … بتریاک وصال من رساندت
زلیخا اسم بتوفیق الهی … نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خورسند … بوصل یوسف و فضل خداوند

## خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک بختی … کشد تا بشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش … کند اندوه هجرانرا فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری … بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری بر آید … سموم هجر را کاری بر آید
درآید در ریاض وصل گستاخ … درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت … بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست … ز غمهای جهان آزاد می زیست
نمادی یافت ایام وصالش … دران دولت ز چل بگذشت سالش
بپا پی داد آن نخل برومند … بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی در جهان در دل نبودش … که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب … ره بیداریش زد ره زن خواب
پدر را دید با مادر نشسته … برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب … کشید ایام دوری زود بشتاب
زنا خواهی بر آب و گل رقم زن … بنزهتگاه جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب … بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد … وزان مقصود را بروی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افگند … بجانش آتش مهجوری افکند

ولی

ولی یوسف ز طور خود برون شد … باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت … ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد … بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان … پناه افسر تارک بلندان
بعز فرق تاج اقبالی نهادی … که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست … ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز منی راهی بخود ده … مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند … بقرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم … بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این رازداری … بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کزوی آن دعا را … اثر گردد بزودی آشکارا
نیابد از کمان او خدنگی … که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ … کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک … همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه غم جفت … ز دیده اشک می بارید و می گفت
که ای درمان درد دردناکان … بهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی … کشاد ششدر هر بی کشادی
مفاتیح آور درهای بسته … جبابر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران اندوه … سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم … عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف … ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را … بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او … حیات جاودان مرگست بی او

نه با او بی وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / خدا بیرون برد اول انکه او را
نمیخواهم که زو بیکسر نشینم / جهان را بی جمال او به بینم
بسر برد اینچنین دور گر پیروز / نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

## وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت

بدیگر روز

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش / ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازان میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو

چو یوسف را از آن بوجان برآمد / زجان حاضران افغان برآمد
زبس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین تا آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد از خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش که آن عالم روان یافت
جز این از وی نشان بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی میکند / برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جوی که زان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افگن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
زسیم آنجا عقیق تر همی رست / وزان بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل نوحه زجان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او
چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش
چو سوی تخته برد از تخته رخت
گلاب از چشم اشک افشان بجستم
کفن چون بر تن او راست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند
زبان پر از نوایی بی نوایی
چو جای خواب در خاکش گشادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم
دریغا زین زبان کاری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من
نه جای راه رفتن کرده ساز
نه جای پر که اینجا پر گشایم
نگفت این و عماری دار را خواست

بجنبا جان کرم فرمایی او
بملک جاودانی داشت آهنگ
نکردم پای بوسی چون رکابش
نبودم در حضور او که چون رفت
خویش از صفحه نسرین بچیدم
نکردم سینه پشتیوان پشتش
همایون تخت شد زو تخته چون تخت
بآن روشن گلاب او را نشستم
تکفینش نشست و خاست کردند
که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
وزین سر منزلش محمل ببستند
نکردم محمل او را درایی
چو در پاک در خاکش نهادند
بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین جگرخواری دریغا
ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بد بداری ز خود شادم نکردی
بیاران شیوه یاری نه این بود
میان خاک و خون افکندی و رفت
که بیرون ناید الا از گل من
کزاینجا هیچ که آید کسی باز
بیک پرواز کردن سویت آیم
بروی حوض عماری را بیاراست

بیک



بیک جنبش ازان اندوه خانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بران خربشته آن خورشید پایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک
خیالت موج خون بر خاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم
بدود من کسی نگشاد دیده
همی نالید و میدرد سینه چاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد
بخاک ره فکند از کاسه سر
چو باشد از گل رویت جدا چشم
بود رسم مصیبت بین مبهوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
بخاکش روی خون آلود بنهاد
خوشا آن عاشق که چون جانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند
چنان نوحه که بر یوسف او کرد
همیکردند نوحه نوحه گر را

بر حلقگاه یوسف شد روانه
بخر خربشته از خاک نمناک
بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز اشک لعل در گوهر گرفتش
فغان میزد ز دل کای وای من وای
بیا لا من چو شاخ گل شکفته
بروی خاک من ابر گهر سنج
ببیرون مانده من چون خار و خاشاک
فراقت شعله در خاشاک من زد
ازان پیچان رود بر چرخ دودم
که نی از دیدگان آبش چکیده
بصد حسرت همی مالید بر خاک
برسم خاکبوسی سرنگون شد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چه کار آید درین بستان سرا چشم
سیه بادام افشاندن بتابوت
دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بمسکینی زمین بوسید و جان داد
ببوی وصل جانانش برآید
فغان و ناله بر گردون کشیدند
همیکردند با وی یاد و صد درد
زبان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش بدیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب بوسنش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت / گذارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با آنجانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست
برای آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
ندانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدان مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند / وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

## در شکایت از فلک پر نکایت که اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را بادی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از ...

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زور آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجستست / کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر کزو روشن چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی / وزین بی مرهمی هیچش غمی نی
بود پیدا در و شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نبیند / بخاطرها سروری در نبینند
چو شیران روز درست از دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگ است / که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گز عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رو در آشناییست / قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش ده خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده هر دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پر خون ز فقد آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیست مهرش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد / کزان در عزم ما ماتم نیفتاد
ببستان پای نه فصل بهاران / تماشا کن که گرد جویباران

چو اگر دست غنچه پیرهن چاک
چو اوراق گل پاره پاره است
که افکنده ز پا سرو روان را
چو سنبل پریشانست و درهم
بنفشه در کبودی سوگواریست
صنوبر بادلی کشته بصد شاخ
ز گل پر داغ روی دشت گلبن
درختان از صبا در رقص اندوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد
مطوق فاخته گردن بخنجر
جهان زادیدی و فصل بهارش
ببین دم سردی باد خزان را
رخ این زرد از اندوه دوریست
دم این سرد از درد فراقست
برفته آب و رنگ از شاخ باغ
نموده عور هر شاخی بباغی
ز سر جا در فتاده نسترن را
اناران تاج تارک ناربن را
درونش را چو وقت خنده بینی
بران خوبان پستان را شمامه
نشسته بر رخ زردش غباریست
ز روی سختی یخ در آب منفعل

بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
دهان پر شعله و دل پر شراره است
که کرده غرقه در خون ارغوان را
چو از چشم نرگس ز اشک شبنم
بخون آغشته لاله داغداریست
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
سمن در کندن رخ تیز ناخن
غم جان کاه مرغان کوه برکوه
که بینی در جهان آسودگی کو
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
کزین چنبر کسی نارد برون سر
بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین رخ زردی برگ رزان را
که دوری بعد نزدیکی ضروریست
که یاد از یار و جنت از حنوطست
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
دم طاوس را پای کلاغی
ز جیم رفته پوشش نارون را
که می بخشد نوی باغ کهن را
بصد پرکاله خون آکنده بینی
ز رعنایی معصفر کرده جامه
همانا مانده دور از روی یاریست
شده باد از زره سازی معطل



چنار از دست برد برد بیدی
نکردی دست خود را تا بالکنون
بهار انست عالم را خزان این
درین غم خانه بی غم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست
نباشد سرپراز ناز حبیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر
کشادستی واز پا بند بگسل
وگر تو نگسلی انکس که بستت
تو خفته غافل و او ایستاده
درآورد از درشتی پا بسنگت
عصا گیری بکف گاه روایی
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند
بزور پنجهٔ طاقت زبون کرد
بری دستی سوی سرکار پوست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی
چو در بینش ترا اینست سیرت
بکی چشمانت در کوری و تنگی
ز سیمین سین که همت را جلی بود

بباغ آوازه سرما شنیدی
ز بیم از آستین شاخ بیرون
ازین هست آن غم افزاتر وزان این
دلی پژمرده خرم چون زید کس
وگر باشد نصیب آدمی نیست
نصیب آدمی جز بی نصیبی
دماغ از فکر آزادی تهی کن
بغل بندگی آزاد می باش
کند خاطر بمهر خویش بندت
غم هجرش کشیدن خواهی آخر
وزین بیحاصلان پیوند بگسل
پی بگسستنش بگشاده دستت
بیکایک می ستانند آنچه داده
بمیدان روایی ساخت لنگت
که لنگی را بر هواری نمایی
بچوب خشک نتوان کرد پیوند
ز دستت نقد گیرایی بردن کرد
ولی کاریست برجی نابد از دست
مکن خود را بزور پنجه رنجه
تو از بی بینشی سرمه چه سایی
مکش سرمه مگر چشم بصیرت
چه سازی چار از چشم فرنگی
چو لب عقد شمارش لام و بی بود

دران عقدت جهان کسری فتاده | کو کس را بیت زان کسری زیاده
زنادانی که نطق و خموشی | کنی آنرا ز لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی | فتاده صد شکستت در درستی
بهیچ از تن شود کم یا ز جانت | با سباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نزاد است | که آنکس می برد آنرا که داد است
جهانرا کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | کز آنجا خاست گر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم ناکس الرأس
شود جرعه خور زجام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل | نزد نوزیش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسید به | بلب کای کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی | که عالم زان پس از من کم نمودی
گشاده دل نبودش چون میسر | فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز | که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیابد در دلت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک گیتی پافشار است | درو صد کوه سختی زیک سوار است
بر آن کین کفش را از پافشانی | وگرنه خفته یا در ره بجانی
برافکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کز آن هر لمعه خورشید سروریست
دران لمعه ز هر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی ده و یابی رهایی | ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تو لاک الله ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر پندت دهاد آن بهره مندی | که وقت حاجت آنرا کاربندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت | ترا می آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش | ملول از سال و ماه هفته خویش
زمین گشتی که کار آید نیامد | گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن چو در کف مایه داری | بزرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر | ببر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد | کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن با بدانش نه درین راه | که علم آمد فزا و این عمر کوتاه
نباید هیچکس عمر دوباره | بعلمی رو کز آنت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را | مس خود را نکرده زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعتی خاص | رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست | بذوق پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد | چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه | که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی
بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است
ندارد میل زینت هر که مرد است

گر افتد بر خشن پوشی قرارت
بود ز آفات چون قنفذ حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان
کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد
که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی زین گنج خونخوار
که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالا بی انگشت
دراز از وی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف
نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بگشای
منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان نیم حبه
فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش از ایشان بار بردار
مساز از وام داریشان گران بار

چنان زن لیک در بخشش گری کام
که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جانرا فدا کن
ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی
دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گران بار
کند کار تو چون گردی زبان کار

بناخوش کار اگر خوشنت دهد دست
کند ز آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دستگیرت
برآرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو
بکوی نیک نامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو
اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگرنی روی در دیوار خود باش
ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین
ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن
ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اکر

اگر باشد شب تاریک اگر روز
بهر وقتی که باشد دل درو دوز

وگر ناید ترا این دولت از دست
نشاید عار بی کاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی
خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور
که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهایی کتابست
فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی
ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی
ببر کار گویایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر
بتعبیت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیم است
دو صد گل هر چمن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران توی بر توی
ز بس رقت نهاده روی بر روی

ز رنگ زنگی همه هم روی هم پشت
گرایش نه از ننگ کس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب گشاینده
هزاران گوهر معنی نماینده

گهی اسرار قرآن باز گویند
که از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان
بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات
بکلمهای یونانی اشارات

گهیت از رفتگان تاریخ خوانند
که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزندت از دریای اشعار
بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش
مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی آن روی
مکن خالی از آن یاری تک و پوی

بر از دل چو بگشایی لب خویش
نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز
دگر مشکل بود آوردنش باز

درونی تیره از میل زخارف
زبان بگشای در شرح معارف

معارف گو چو مو باریک باشد
چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند | نچاهی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر پیرپرور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت | مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن | به از همخوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که تا که نفس خودکام | بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه اندیشه برپای | که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در سر زن که کوبی | صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنی کش سرخ روی از عفافست | همین گلگونهٔ رویش کفافست
دران حد جمال [illegible] دارد | که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور | ازان می گیر بهره لیکن از دور
ازان ترسم که چون نزدیک رانی | ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه | که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن دران منصب بپرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس | ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه برخاک افکند خوار | ز خاکش مرغ بردارد بمنقار





طلب می کن لقب در ارجمندی | ز تعظیم فرودان بهر بلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز | شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده وگر کردی وفا کن | طریق بی وفایی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجود است | خطاب جمله اوفوا بالعهود است
چو نادانان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشان مند | چه حاصل زان که آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص | که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پندفرمای | چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان ز یک گوشش درآری | بدیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بی درنگی دانه در خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | اگر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش [illegible] نماید | ز بانگ غوک بی سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت کارسازی

## در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروهٔ [illegible] کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان رو آر جامی | مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
نبینی زیر این زنگارگون کاخ | که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی | نخورد سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان پخته کاران توشهٔ گیر | ز سنگ انداز خامان گوشهٔ گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن | طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه | بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان بکشای در مدح زبونان / بکش از بهر یک نان ننگ دونان
سراتی ملک را زن پشت و پایی / قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه / که می گردد بران دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / برین منوال ممکن نیست تمییز
نمی دانم درین شکل مدوّر / چو اشادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحرآمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولئ غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از گزاف انفاس را پاس / که شرط ره رو آمد پاس انفاس
نفس گز روی آگاهی بیاید / مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف / چراغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی برد از دیارت / منور شد به پیری روز کارت
سرآمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیر الشیب نوری
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام راه آری بجایی / کز آنجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر تراز موسفیدی / چو ننهد موسفیدی روسفیدی
بدل گر هست ازان رنگت حجابی / بکن همچون سیه کاران خضابی
زپیری بر سرت برفی شگرفت / وزان غم گریهٔ تو آب برفست
در اگریان براه عذر خواهی / بآب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گو ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دارست / ورق بر در که فکرت هرزه کارست



چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شور را آبی نماندست
بلبلم از خیال فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاوسان چه پویی / خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی رستنست از وهم و پندار / نه تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکش خویش / تکلفهای طبع نکته زا بیش
درون پرده اکنون جای کرده / وز و مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد / جز از سری که با خود برده باشد
ندارد آن سر الا من اتی الله / بقلب سالم عما سوی الله
ولی کرده ازین بیغولهٔ تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / ز برد دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته
بپهلوی خود این دلرا نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
تهی پهلو مردی کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل او کنج عرفان / که باشد صرفه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از صرف زن پیر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
چنان دلرا که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
دلی کو مرد این راهی بدست آر / که بینش کاردانان این بود کار
بجوی از پهلوی پیر مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر انجام و تاریخ اختتام
و دعای بعضی کرام القاهم الله تعالی
الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر نظم سنجی در غنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت توا زو
ز دیوار فراغت یافت پشتی
سرم بوداشت از زانو گرانی
قلم آن فارس مرکب انا مل
بروم از مقدمش ماندی اثرها
بی راحت ز مرکب شد پیاده
نه از دست قلم زن تارکش پست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی
دهان طبله را ز مهری از موم
ورقها از پریشانی رهیدند
سباق کل دو صد برگشت و یک پوست
چو کل هردم رواجی تازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم
زنامهش طوطی آسایم شکرخا
نبا میزد چه خرم نوبهاریست
بود هر داستان زو بوستانی
هزاران تازه کل دروی شکفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ
خط مشکین او بر لوح کافور
بهر حرفی که دروی چشم داریست
خوشی آن بود که تخت ساز کارش
نظر در آبش از دل غم بشوید
ز جانش سر زند سرو وفایی

نشست از نظم سنجی سست بازو
براه نرمی افتاد از درشتی
سبک شد خاطر از بار نهانی
که کردی از جلبش در روم منزل
بحاضر دادی از غایب خبرها
دراز افتادی مهدود و تا ده
نو گزلک را برو در سر زنش دست
با مداد قلم در مشک سایی
که به باشد دهان طبله مختوم
بدامن پای جمعیت کشیدند
که تا کی برکند زیشان فلک پوست
ز پیوند بقا شیرازه شان باد
بنام عاشق و معشوق موسوم
چو بردم نام یوسف با زلیخا
گز و باغ ارم را خار خاریست
بوستان زکلروی نشانی
دو صد نرگس بخواب نا رفته
عبارتش نوا سنجان گستاخ
چو در پای درختان سایهٔ نور
ز معنی موج زن یک چشمه ساریست
نشاند بر لب آن جویبارش
غبار از خاطر در هم بشوید
ز جیب آرد برون دست دعایی



نقل من الشد الادیب مولانا
عبد الرحمن جامی

شاه دین شافعی مطلبی
کرده ام طوف کرد درویشان
هردو پاکیزه و پسندیده
وقت راکفته اند تیغ بران
وان دکر نکته راکه کرد ادا
بود آن کز خدای عز و جل
کانچه خواهد دلت ز خود راهی
عصمت اینکه نیست سیم و زرت
مطلب ای بخانه خوشی
عصمت اینکه نیست سیم و زرت
برکشی تیغ و خون او ریزی
عصمت این که صاحب دیوان
تاکنی بر امید عزوت و جاه
عصمت این که همچو شحنهٔ شهر
تاکنی تهمتی مسلمانی
عصمت این که نیستی قاضی
...

گفت عمری پی خدا طلبی
نکتهٔ دو شنیده ام زیشان
هر از وی عقل سنجیده
که بود بی توقفی گذران
شافعی از کلام اهل هدی
عصمت آمد نصیب تو زازل
نه دهندت بران توانایی
که شود ار زوی شور و شرت
شاهدانرا کنی هم آغوشی
که چو از کس شود جهوست
خاک و خونش بهم برآمیزی
نیستی خوش نشسته در ایوان
عالمی را ز دود خانه سیاه
نیست با هر کسیت قوت و قهد
و استانی بظلم تاوانی
که چو باشی ز خواجه نا راضی
خون او بر کسان حلال کنی
... حظی بهیچ باب ...

دست راست

العلم العلم          الله

تماشاگاه عشاقه جمالڭ
كه باغ ارم بوگون درد
شه عالمده كمور هو لكن
يصاغ اومس عند

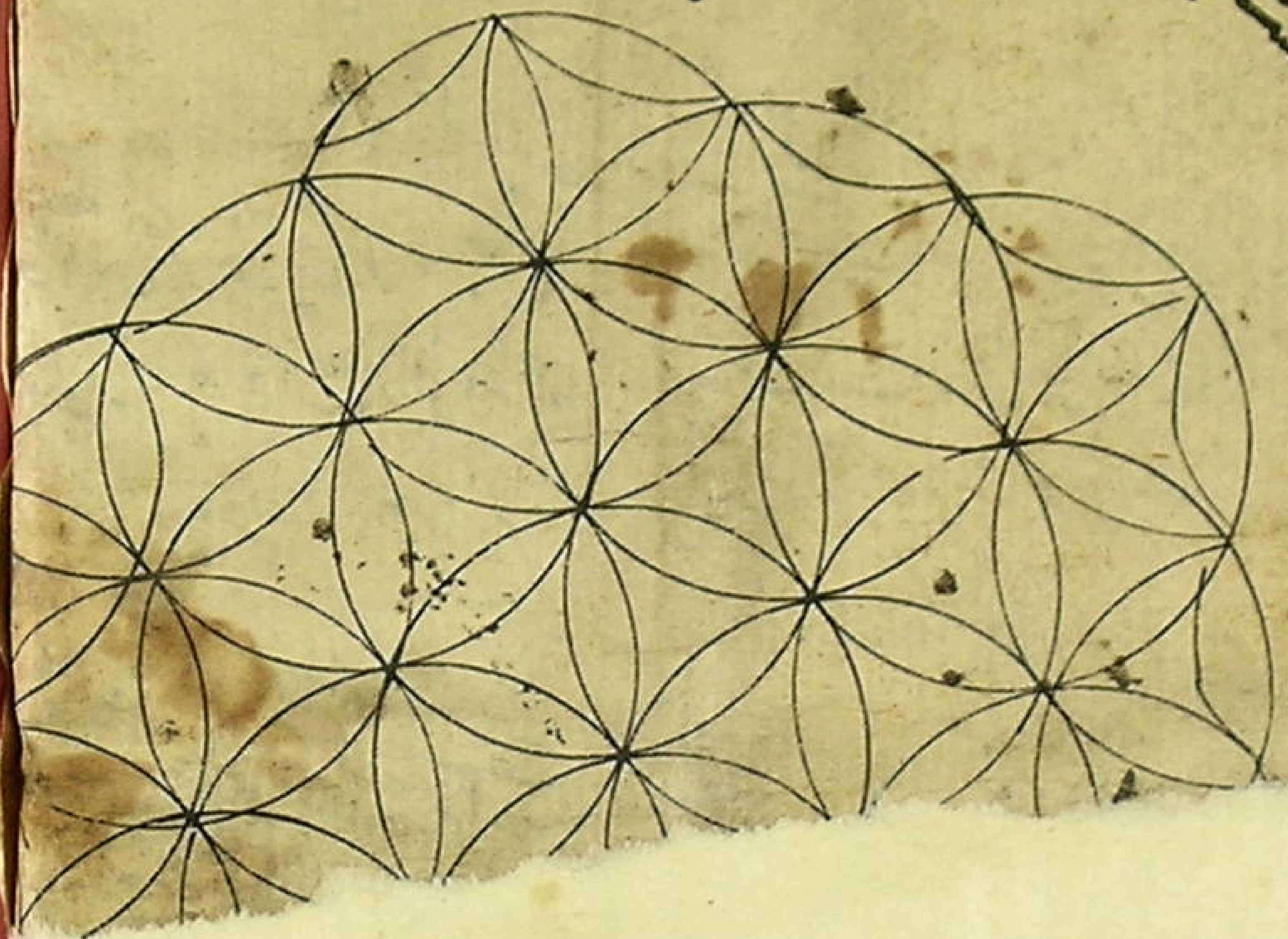


Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt No: 3443
Eski kayıt No: